منوچهرجمالی

« عقل »
تیغِ روشنائی ازآهن سرد است که می بُرّد، وازهم جدامیسازد

چرا ، عقلِ سرد
نیاز به « گرمیِ اصل زندگی » دارد ؟

تضادِ « عقل » با « خرد»

انسان با « بسودن پدیده ها »،
کشفِ رازِ گیتی وزمان را میکند

داستان عطاروفردوسی ازبزرگمهر

ازروزیکه « **عقل**» ،« روشنی » را بر« گرمی» ، اولویت داد ، و خودش را تبدیل به « اصل روشنی » کرد ، درتنش و کشمکش وگلاویزی **با** « زندگی و اصل زندگی » افتاد، که فقط سازگار، با « روشنائی بود که ازگرمی جان، برمیخیزد ». **تنش وگلاویزیِ « عقل » با « زندگی » ، گوهرهمه مسائل حل ناشدنی وفوق العادهِ داغ سیاست و اقتصادی و دین و اجتماع کنونی نیزهست، هرچند که عقل ، به خود، حق میدهد، سراسرگستره زندگی را هدایت کند وآنرا مهارکند ، وهرگزنمیخواهد، تنش وگلاویزیِ خود را با زندگی، بپذیرد . « عقل» ، آنگاه حق دارد و میتواند نگهبانِ« زندگی = جی » باشد ، که به طورمستقیم وبیواسطه تراوش وپیدایش وزائیده ازگرمیِ خودِ زندگی (جی = رام) باشد** . عقلِ سرد، میخواهد که زندگی را منطبق با خود سازد . ولی این زندگیست که« **خردی** » را میپیذیرد که ازگرمی خودش، تراویده باشد ، واندیشیدنش ، گرد نگاهبانی وپرورش زندگی میچرخد . ازاین رو« **زندگی** » ، **برغم** «**اعتراف آشکار، به چیرگی عقل برخود** » ، **درپنهان ونهفته** ، **برضد عقل، سرکشی کرده است ومیکند ، واین سرکشیها ، به نامهای بی عقلی وirrationalism و دیوانگی و نارسائی یا بیماری روانی وجُرم ولغزش..... هرروز، مجازات میشوند ویا به کردارمرض ، تداوی میشوند ، تا شاید باز، معقول گردند!**

عقل ، درگوهرش ، سازنده مفاهیم واصطلاحات ومقولات و تعریفات ثابت وسفت وسخت است . درست درکُردی ، به «سفت وسخت »، و همزمان آن به« درد و رنج ومصیبت وبینوانی» ، « سرت» گفته میشود، که درپهلوی ، همان واژه « سرد» ماست . درست برای عقل، چیزی که ثابت وسفت وسخت شد، روشن میشود،وبه آن، یقین پیدا میکند . **عقل ، فقط دراین سفتها وسختها و ثابت شده ها ، احساس روشنی ویقین میکند. روشن، همیشه محکمست** . دراین شیفتگی از روشنی و یقینی که درمحکمی میآورد ، فراموش میکند که عقل با مخلوقات ومحصولاتش، پای خود را می بندد و اسیرمیسازد، و حرکت خود را در قفس یا در دامنه ای تنگ، محدود میسازد یا خود را بیحرکت میسازد . سفتی وسختی با« ایستائی » هم کار دارد . اینست که نیاز به

« گرمای زندگی » دارد که این بند و عقال را، نرم وشل کند تا بتوان ازسر، آزادانه حرکت کرد وپرواز نمود.
ازاین رو هست که **مولوی میگوید** ،« **زانوی شترعقل » را با آموزه ها ومذاهب وعقاید ومعلومات ومعقولات و...... بسته اند،** وشترراهوارِ عقل ، نیاز به « **باده** دارد، که دارنده گرمای غریزی و گوهری است، و درفرهنگ ایران ، **بـا رام ، مادرزندگی یا اصل زندگی » اینـهمانی دارد،** تا این عقال، اززانوی شترعقل، واشود و گشوده گردد، و عقل بتواند ازسر« طایرپژوهنده و جوینده » گردد . عقل، آنگاه به اصل جنبش وگرمی باز میگردد که « پایش بسته به عقال » نباشد . **خدای ایران، مادرزندگی، که « رام » باشـد، خودش، باده نوشینیست که با حرارت غریزی اش، همه بندهای زانوشترعقل را نرم وشل میکند.**
رام یا « جی= زندگی» ، اصل گرمی وجنبش است، وازاین رو با « باده نوشین» اینـهمانی داده میشد. « **خون » که vohu+ni= نای به، یا « وای به = رام» باشد، دربندهش(بخش نـهم،94) اینـهمانی با « می » دارد .**

گشای زانوی اشتر ، بدر عقال عقول
بجه ز رِ ق (بندگی وعبودیت) جهانی، به جرعه های رقیق
چو زانوی شـترتو، گشاده شد زعقال
اگرچه خفته بـود ، طایرست درتحقیق
همی دود به کُـه و دشت و برّ بحر، روان
بقدرعقل تو گفتم ، نمیکنم تعمیق

یک نام **رام** ، مادر واصل زندگی ، « جی = ژی » ، و نام دیگرش بنا بربارید ، دردستانی که برای اوساخته است « **نوشین باده** ، یا باده نوشین» است . باده ، در بندهش (بخش نهم) اینهمانی با خون (جیو) گُش که اصل همه زندگان یا گیتی(جانان) است ، دارد ، نماد گرمای گوهری، مانند خون جانان است . این گرما که رام ، که اصل زندگی باشد، درچنین عقلی که زانویش با بندهای شریعت وایدئولوژی و آموخته ها بسته شده ، بند و عقال می بیند . **این گرمای زندگی (رام ، جی ، جیو) است که تبدیل به« چشم زندگی یا خرد » میشود، تا پاسدارو نـگهبان زندگی باشد.** ولی آنچه باید زندگی را ، مانند خون

وباده وآب ، روان (رونده) و جنبان و آزاد کند ، پابند و اسیرش کرده و ریسمان بر خرده گاهش (مچ پایش) بسته و اورا ازجنبشِ آزاد ، باز داشته است . **خردِ زندگی بخش او(زندگی= جی = رونده وجنبنده وگرم بودن است) ، تبدیل به « عقلی که گوهرش عقال آفرین است » ، شده است** . اینست که نیاز به باده نوشین ، به اصل زندگی ، به رام ، زنخدای رقص وموسیقی وشعروآوازوشناخت دارد ، تا ازسر، آزادشود . **رام، یا مادرواصل زندگی، که نام دیگرش « جی = ژی » هست (گیان = ژیان = گی یا جی+ یان= جان)، گرماهست که ویژگیش « سرایت » است** . «سرایت» ، ازریشه «ا سراء» است که « شبروی » باشد. سرایت، روان بودن درنهانست که به چشم نمیافتد . رپیتاوین ، اصل گرمی وخویدی (خوی= عرق= نمی وتری) ویژگی سرایت ، یا روانشدگی درنهان ، درسرّ چیزها را دارد:

درسرّ خود روان شد، بستان و، باتو گوید :
درسرّ خود روان شو ، تا جان رسد(جی) ، روان را
تا غنچه برگشاید با سرو، سرّ سوسن
لاله بشارت آرد ، مر بید و ارغوان را
تا سرّ هر نهانی ، ازقعر بر سرآید
معراجیان ، نهاده ، در باغ ، نردبان را

این **روان شدگی که به چشم نمیآید، بایستِ گوهری گرمی وخویدی هست** . این ویژگی هست که دراین غزل مولوی برجسته میگردد :

که آتشی است که دیگ مرا همی جوشد
کزوشکاف کند ، گر رسد به سقف سما
اگرچه سقف سما ، زآفتاب وآتش او
خلل نکرد و نگشت از تفش ، سیه سیما
روان شدست یکی جوی خون زهستی من (گرمی خون)
خبرندارم من کزکجاست تا به کجا
به جو، چه گویم ؟ کای جو: مرو . چه جنگ کنم
بـرو، بگو تو به دریا : مجوش ای دریا

این **ویژگی « روان شوندگی نهانی گرما »** ، **شیوع یابی ، که بی آنکه دیده شود وبچشم بیفتد، مخفیانه میرود ومیگسترد** ودرجریان خود،

هیچ جا گیرنمیکند ، ویژگی بنیادی اصل یا بُن زندگی درایران بود که « **برم »** خوانده میشد ، که به معنای « شاه بابک » است که **همان « بهروج الصنم » و « مهرگیاه » و « همآغوشی بهرام ورام » باشد** . **این واژه است که تبدیل به « گرم » شده است** . اصل زندگی یا جی یا رام ، گرمی و خویدیست. این ویژگی « روان بودن وگداختگی و سرایت» که اصل زندگی باشد، درتصاویر گوناگون ، نموده میشود که آن را نشان میدهند(مینمایند)، ولی آن نیستند . **مثلا نمک یا چاشنی یا افزاردرطعام یا شکردر آب ، حل میشوند و به همه جا سرایت میکنند ، نشانه ای ازمفهوم خدا(ارتا = پرن = فران) یا اصل زندگی هستند،** ولی این تصاویر، برای ملموس کردن آن اندیشه انتزاعی « همیشه نهان از دیده ، روان وساری وجاری بودن درهمه چیزها » است ، نه خود آن . مولوی ، « **خیال**» را چنین ویژگی از«حقیقت» یا « خدا» یا« بُن زندگی » میداند .

خیال ِشه ، خرامان شد، کلوخ و سنگ ، **با جان شد**
درخت خشک ، خندان شد . سترون ، گشت زاینده
خیالش ، چون چنین باشد، جمالش بین که چون باشد
جمالش « می نماید درخیالش» ، « نانماینده »
خیالش ، نورخورشید که اندر جانها افتد (خیال، همان تابش گرم)
جمالش ، قرص خورشیدی ، به چارم چرخ تازنده
نمک را درطعام، آنکس شناسد درگه خوردن
که تنها ، خورده است آنرا ، ویا بوده است ساینده

« نمک» را که کُردها ، « خوی » میگویند ، و در درون خورشها پنهان وگمشده است ، تاکسی با زبان ، نمزیده ودرخونش، جذب نکرده، نمیشناسد . همین « خوی = نمک » هست که « عرق یا خوید » است که با گرمی، ویژگی گوهری رپیتاوین (ارتا = سیمرغ) میباشد .
« نوریاتابش خورشید» ، فقط در« آئینه انسان یا گیتی » ، منعکس نمیشود ، بلکه **خورشید درتابشش، نهان از دیده ، گرم میکند،** ومانند نمکیست که **خورشید درآن تابش، حل شده است،** و با آنکه خورشید، درآن گرما، دیده نمیشود، درسرایت گرما ، می نماید وگوهرخود را انتقال وسرایت میدهد . انسان ،« خدا » ، یا « حقیقت» ، یا « اصل

زندگی = جی = رام » را مانند نمک یا چاشنی درطعام ، میمزد . این آمیخته شدن نمک یا چاشنی یا افزاردرطعام، یکی دیگرازتصاویرِ جفت شدن ویوغشدن وسنگ شدن (ا متزاج دوچیزیا دوکس) میباشد. صحبت وهمپرسی(باهم جستجوکردن) دراین راستا ، معنای جفت شدن وگرم شدن دارد، وازاین گرمشدنست که روشنی وبینش پدید میآید

برستم چنین گفت (گیو): کای بافرین
گزین همه مهتران زمین
چنان **شاد گشتم** به دیدارتو برین **پرسش گرم و گفتارتو**
که بیجان شده ، بازیابد روان ویا پیرسرمرد، گردد جوان

« جی » که ژی و زندگی باشد، خودش یوغ و طبعا گرمست . گرم که همان ورم یا برم است به معنای « شاه بابک = مهرگیاه = اسن بغ » همآغوشی دوبن جهان ، اصل همه عشقهاست. اینست که درخت دوبن درشاهنامه ، همین مهرگیاه و همآغوشی ارتا وبهرامست که از زمین گرم (گاوپرمایه= گاوِبرم یون = بُن وزهدان گرما)میروید :

زمینش زگرمی همی بردمید زپوست ددان ، خاک، پیداندید
بدین شهرهرگز نیاید سپاه نه هرگزشنیده است کس نام شاه
بپرسید ازایشان که ایدرشگفت چه چیزاست ، کاندازه باید گرفت

بُن ومبدء زندگی (جی) همیشه یوغ (جی) = جفت و چفت و سنگ و سپنج .. است . ازاین روهست که جی ، هم به معنای زندگی وهم به معنای یوغ(یوگا، یوش= جوش) است ، ونام مادرزندگی یا اصل زندگی « رام » است .

« آذر» نیزهمان معنای جفت را دارد ، چون « آذر» ، هم معنای « آتش وگرما » را دارد، و هم معنای « آبگاه » را . چون آذر، همان آگراست که زهدان و تهیگاه است . زهدان، هم تنوروداش وکوره واجاق است وهم استخروتالاب و آبگاه . آبستن یا « آوس » ، « آو= آب» هست و اس = تخم که معنای زغال و آتش داشت . نه تنها « آذر» همین اصل جفتی است، بلکه خود واژه « گرم = برم = برما » پیدایش روشنی ازجفتی است .واژه « برما=برمه » که به مته گفته میشود، به علت آنست که چیزی ، چیزی دیگر را می ساید و میسفتند و ازسفتن ، آتش میافروزد . یک زن آبستن نیزدرشاهنامه ، زنیست که سفته شده است.

به همین علت است که دربندهش، اهریمن که اصل آمیختن شده است ، زمین را می سفتد . حتا در داستان ضحاک ، زمین را می سفتد، و درآن فرورفته وگم میشود . جمشید درونديداد ، زمین را که« جما » یا آرمئتی است میسُفتـد، و بدین سان ، زمین ، فراخ و پهن میشود و میگسترد، ومدنیت(=شهریگری) پیدایش می یابد. بدینسان « بـرما » ، آتش افروز یا آتش زنه هست که ازان، فروغ وروشنی پدیدارمیشود .
درتبری ، به چوبی که درکناربوته خیاریا لوبیا یا انگورفرومیکنند تا گیاه برای رشد به آن به پیچد و بالارودbarem-daar برم دار یا چفته میگویند . به عبارت دیگر، برم دار، جفت گیاه است .و خود واژه چفته ، به نرومادگی لباس ، به حالت چسبندگی و خمیرنان و درخت آبنوس گفته میشود که درشاهنامه جزوسه درختیست که سیمرغ رویش می نشیند . همچمین « برم » به کحل یا سورمه گداخته و مذاب گفته میشود که چون باچشم یوغ گردد ، چشم روشن میگردد که همان اندیشه توتیای چشم درهفتخوان رستم میباشد . درلغت نامه ، معنای دیگر« بـَرَم » ، چفته بندی و داربست است . این بود که **<u>گرم = برم = وارمwarm شدن</u>** ، به خودی خود ، معنای روشن شدن ، بیناشدن ، حس کردن ، شناختن را داشت . گرمای دم (بابینی ها= بهرام ورام) و شکم (جمع همزادِ خرداد ومردا) وگرمایِ جگر(بهرام ورام)، به همه اندام حسی وحرکتی، سرایت میکرد ، و همه، بافروغ خود ، پدیده هارا روشن میکردند .
همین سراندیشه <u>یوغ شدن = جفت شدن = سنگ شدن = سِپنج = آماج = گرم شدن</u> به کردار بُن واصل ، سپس به اندیشه چهارعنصریا چهارآخشیج ، چهارمایه ، چهار ارکان (ارکه ها) تحول یافت .
درپشتو« جی » ، به رود ه که برای زه کمان و تارابزارموسیقی بکاربرده میشود ، گفته میشود . « جی» یا « زه » ، معنای « اصل کشش » را داشت ، چنانچه در آلمانی در واژه « ziehen » طیفی ازمعانی پدید آورده است، ازجمله به پدیده پرورش « Erziehung » گفته میشود . سرایت گرما نیزی ، گونه ای ازپدیده « کشیده شدن یک اصل وگوهر» میباشد . درپهلوی به عنصریا مایه ،Zaha+gaan زهه گان یا ژهگان گفته میشود.پسوندِ گان یا کان(کانا= گانا) به معنای نای

ودختراست. پس « زه ها » درکردی به معنای شرمگاه مادینه و زادن است . ولی « **زهدان = زه + دان »** ، **اصل کشیده شدن است**.« زه + دان »، با افزایش ورویش جنین، کشیده میشود، و خود را میگشاید وفراخ میشود. این واژه « کش یافتن »، درهرعنصری یا مایه ای هست. زندگی که جی باشد، همین « زه=جه» و« **اصل کشش** » میباشد .

بُن یا عنصراولیهِ جهان(بهمن وارتا = بهمن وسیمرغ = رپیتاوین) ازفراز به فرود، وازفرود به فراز، فروکشیده وفراکشیده میشود، و موج میزند ، مسری و، وروانست . یکی ازمعانی یوگ (که همان یوغ یا یوج یا یوش یا **جوش** باشد) درسانسکریت ، امتزاج و اختلاط و اتصال وبهم بستگی و توالی میباشد . ونخستین روزعهد جهان **Yugaadyaa**، نامیده میشود ، چون اصل جهان، « یوغ = یوج = یوش = جوش= جویش » است، وزمان ، نیز با این **یوغ = جوش= جویش= کشش** آغازمیشود .

« **یوغ بودن درگوهرِ» نخستین مایه**، یا عنصریا« ارکه » ، تحول به « یوغ بودن با چیزهای دیگر» میگردد . به عبارت دیگر، جوشش وکشش درونی وگوهری ، تبدیل به جوشش و کشش بیرونی میگردد . اینکه رپیتاوین (رپه = رفه) اصل گرمی وخویدیست ، چون درگرمیِ گوهر یوغش ، عَرق یا خوی (= خوید) میکند ، و گوهرش، فرامیجوشد . خوید یا خوی، همان عرقیست که دراثر گرما وجوشیدن ، گوهرهرجانی را پدیدارمیسازد .

آتش وهو فرنفتار (فرن + افتار= پرن + اوتار) درجان، نزول وحلول پیدامیکند، چون **همانسان که جوشش و جویش درونی دارد ، جوشش وجویش بیرونی نیز** دارد . این آتش یا گرما ، به گیتی کشیده میشود . درآغاز، این، تبدیل به **شش بُن آفریننده** میگردد که شش گاهنبارباشند . اینها همه تخمهای همان« وهو فرنفتار» هستند ، وازاین گرما ، 1- ابربارنده و2- آب و3- زمین و4- گیاه و5- جانور و6- انسان ، پیدایش می یابند ، ودرپایان، تخم **گیاهِ انسان** (آتش بهرام، که مجموعه همه آتشهاست= مجموعه همه نطفه هاست) ازسربه اصل ، کشیده میشود . با ترک کردن یا فاصله گرفتن ازاین متامورفوز جهانی ، که روندِ

آفرینندگی بود ، و ترک اصل یوغ(درادیان نوری) ، به کرداراصل وعشق، یا«گوهروبُن ِپیوند» ، به کرداربُن آفرینندگی ، اندیشه عناصراولیه پیدایش می یابد (آتش+ هوا+ خاک + آب) تا جایگزین آن گردد . ولی **درست این عناصرچهارگانه نخستین ، همه نا آگاهانه ، گوهر یوغی پیدا میکنند** . هرعنصری ، دو ویژگی یوغی دارد، و این ویژگی یوغی ، سبب جذب وکشش و پیوند و گسست خود به خود، میان آنها میگردد . ولی این عناصرچهارگانه ، وارونه فرهنگ سیمرغی، درگوهرشان دیگر، یوغ نیستند، به عبارت دیگر، خودشان ، سرچشمه وجود خودشان نیستند و مخلوقند.

1- آتش ، هم خشک است وهم گرم است (دوویژگی جفتی)

2- هوا ، هم نرم و هم گرم است(دوویژگی جفتی)

3- خاک، هم خشک وهم سرد است (دو ویژگی جفتی)

4- آب ، هم سرد وهم نرم است(دوویژگی جفتی) .

خود این عناصرنیز، **چهارتا** ، وپیکریابی اندیشه جفت هستند. اندیشه جفت بودن مبدء و بُن ، براین اصل قرارداشت که چون درگوهرش ، جفت است، خودش، اصل پیدایش خودش هست، و **این جفت است که همیشه جفت میآفریند** .« **آفریننده** » ، **برابر و همگوهر با** « **آفریده** » **هست** . این ویژگی جفتی عناصر، سبب آنها میشود که آنها

1- همدیگررابجویند یا همدیگر را جستجوکنند (جویشJoyishn، جُستن ، همان واژه یوش=یوج=یوغست) . **جستن وجویش، ریشه دراصل یوغ دارد، واین دوچیزاست که همدیگر را میجویند** ، چون باهم یوغند . همیشه یک رشته نهانی یک جفت را به جفت دیگر، ولو آنرا نشناسد ، میکشد . ازاین رو، **انسان** ، **همیشه به حقیقت کشیده میشود. فقط آموخته ها و مذاهب وعقاید ... میکوشند که این کشش مستقیم حقیقت وسائقه شادی ازجستجوی همیشگی آن را درانسانها ازبین ببرند** . آنها هستند که به همه تلقین میکنند که جستجو، آویختگی ومعلق بودن میان آسمان وزمین است وباید ازان گریخت. انسان باید محکم وسفت به چیزی سفت ومحکم و« روشن» بچسبد تا درهوا، معلق نماند !

2- باهمدیگر بجوشند (Jush باهمدیگر جوش بخورند ولحیم شوند، باهم تخمیرو انقلاب یابند، فوران کنند ، سربرآورند و گرما بیافرینند). « جوش»، همان واژه « یوش = یوغ » است . **جوشیدن ، اصل یوغست** .

1- آتــش :

درویژگی خشکیش ، درجستجوی جوشش با خاکست
درویژگی گرمی اش، درجستجوی جوش خوردن با هواست

2- هـوا :

در ویژگی نرمی اش، درجستجوی پیوند یافتن با آبست
درویژگی گرمی اش، درجستجوی جوش خوردن با آتشست

3- آب :

در ویژگی سردی اش، درجستجوی جوش خوردن با خاکست
درویژگی نرمی اش، درجستجوی پیوندیافتن با هواست

4- خـاک :

درویژگی خشکیش، درجستجوی جوشیدن با آتش است
ودرسردی اش ، درجستجوی پیوند یافتن با آبست.

اینست که **برغم ، دورافکندن « اصل یوغ » به کردار، اصل آفرینندگی، این یوغ بودن عناصر، درواقع بدون دخالت خدائی ، جهانی ازکشش و جویش وجوشش باهم فراهم میآورند** . ازاین رو این عناصر را، « **آخشیج** » نامیدند ، چون آخشیج به معنای « **کشنده وقلاب وکمند وبند**» است. **عناصر، در ذات خود، کشنده وجوینده اند، تا پیوند بیابند واز نو بیافرینند**. گوهرهر عنصری، چون یوغی وجفتی و سنگی و مَری و سپنجی و آماجی است ، جاذبه وکشش برای ترکیب شدن و آمیختن وجوش خوردن دارد . این سراندیشه بود که برغم پشت کردن به اصل یوغ ، درعناصرماند، و اراده خالق درآغاز، فقط برای آن بود که چنین ویژگی یوغی را خلق کند، و سپس آنها، همان جویش وکشش وجوشش گوهری را داشتند که درپیش، ازخودشان، فوران میکرد . این سراندیشه بود که به این جهان بینی، روان وزندگی و نشاط وشوق می بخشید. **عناصرجهان، اصل کشش بهمدیگر، اصل جویش همدیگر، اصل جوش خوردن باهمدیگرند** . برپایه این تصویر یوغ بود که عرفا ، برآن باورند که « عشق ، قدیم است » که هرچند دریوغ بودن سیمرغ (ارتا ی

خوشه) طرد و نفی وحذف شد، ولی درتصاویرچهارعنصر(چهارمایه ، چهار ارکه) باقی ماند .

تری تن را بجوید آبها   کای تری، بازآ به غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند **اثیر**   که زناری، راه اصل خویش گیر
هست هفتادو دوعلت دربدن   از**کششهای عناصر، بی رسن**
علت آید تا بدن را بسکلد   تا عناصرهمدگررا واهلد
چهارمرغند این عناصر، بسته پا
مرگ و رنجوری و علت ، پا گشا
پایشان ازهمدگرچون بازکرد   مرغ هرعنصر، یقین پروازکرد
جذبه این اصلها وفرعها   هردمی رنجی نهد درجسم ما
تا که این ترکیبهارا بردرد   مرغ هرجزوی به اصل خود، پرد
حکمت حق، مانع آید زین عجل   جمعشان دارد به صحت تا اجل

البته « حکمت حق » ، یک اندیشه زایدواضافی است ، چون دوام وپایداری این کششها وجویشها ، ازتلاطم ودرهمآمیختگی اختلافهاست .

روشنی بدون گرمی، هیچگاه به بُن واصل ومیان جان وخرد، نمیرسد. ازاین رودر**روشنگری**، همشه بحث از« انعکاس ِصورت » هست. معمولا تصویر« آیئنه » ، دراین راستا وبا این محتوا بکار برده میشود، که فقط پدیده ای را درخود، منعکس میسازد، بی آنکه گوهرش را به آئینه انتقال دهد (به عبارت دیگر، آئینه ، با روشنی بدون گرما ، کاردارد . ازاین رو **واژه بازتابی، به معنای انعکاس** ، **غلط است، چون تابش، انتقال گوهرخورشید را میدهد**) . حتا خدارا خورشیدی میشمرند که درآئینه ها منعکس میشود ، بی آنکه گوهرخود را به آئینه انتقال دهد . این اندیشه، درست همان مفهوم انتزاعی « روشنی بی گرمی» است، چون درگرمی ، این گوهرخورشید یا اصلست که روان میشود وسرایت میکند، و درجسم نهان ازنظر، انتقال می یابد، و به بُن جان انسان میرسد. سالک درمصیبت نامه عطار، به آفتاب میگوید :

گرم کردی ذات ذرّیات را   عاشقی آموختی، ذرّات را

« روشنگری »، که گرفتاراین مفهوم ِ« روشنی بی گرمی » است، هیچ جانی وروانی وخردی را در بُنش، تحول نمیدهد . روشنی بدون گرمی ، تابیدن نیست که گرم میکند، و خورشید وشعله را سرایت میدهد

ودرچیزها روان میشود ونهان از دید ، انتقال می یابد و می انگیزد و میپزد و به جوش میآورد . **گرم کردن ، برای برانگیختن گرمای فطری وغریزی دربُن جان وخرد هست.** « آگاهبود هرانسانی » ، لایه ایست که از « اندیشه های عقل سرد و خشک » ویا « آموخته ها و عقیده و مذهب » ساخته وپرداخته شده است، و بسیارسخت وسفت است، و راه روشن کردن مستقیم بُن جان را به کلی بسته اند . **به بُن انسان ، نمیتوان با روشنی خشگ وسرد رسید** ، بلکه این گرمی و تابش هست که چون مسری هست، از درون این انبوه معلومات منجمد و افکارسرد میگذرد، و خودرا به بُن جان وخرد میرساند . این گرماهست که میتواند «گرمای غریزی و خاصیتی» را برانگیزد و جوشان سازد.
این گرما هست که انسان را « خودجوش» میکند ، ودراثرسرایت وانگیزندگی این گرما، اصالت وسرچشمگی انسان، باز پدیدارمیشود . درواقع سرایت گرما ، دایه ومامای دیگران، به « خودجوشی » میگردد. بهاءالدین ولد(فصل 125) بشیوه تفکرسیمرغیان بلخ ، همین گرمی انگیزنده وزایاننده را درالله ، می بیند : « مادر را گفتم که الله ، روشنائیهای حواس مارا ، ازمواضع وی ، بیرون میکشد و ظاهر میکند ، چون روشنائی چشم و ادراک گوش وسایرحوای، همچنانک کسی از غوزه کثیف ، پنبه روشن لطیف بیرون کشد » .
بیرون کشیدن پنبه ودانه ازغوزه ، یکی ازنمادهای زایش بوده است.
اینست که انسان با دیدن روی پرمشعله سیمرغ (ال ، الـو) ، ازخود ، میجوشد . پسر بهاءالدین که مولوی باشد میگوید :

درحلقه عشاق بناگه خبرافتاد
کزبخت، یکی ماهرخی خوب درافتاد
چشم و دل عشاق ، چنان پُرشد ازآن حُسن
تا قصه خوبان که بنامند ، بـرفتاد
بس **چشمه حیوان که ازآن حُسن ، بجوشید**
بس باده کزآن نادره ، درچشم سر افتاد

یوغشدن(جفت همدیگرشدن)، گرم شدن ، انسان را ازخود، جوشان میسازد . حقیقت از درون خود جان انسان میجوشد :

موج دریای حقیقت که زند بر کُـه قاف

زان زما جوش برآورد که ما کاریزیم

انسان ازاین « به جوش آمدن، و ازاین خود جوش شدن » است، که کاریز، کاه سرچشمه میشود و اصالت خود را می یابد. «آتش وهو فرنفتار» ، گرمائی که نزول وحلول وجود خودِ سیمرغست ، به بُن انسان میرسد، و آتش زنه ای میشود که ناگهان بُن را به جوش میآورد . **این آتش زدن را « کوشیدن » میگفتند** . واژه « کوشش » به غلط دربرابر « کشش » درادبیات عرفانی، رایج ومتداول گردیده است . **کوشیدن ، نقش آتش زنه را بازی کردنست** . سیمرغ ، **البیس** (که معربش ابلیس میباشد) یا برق ناگهانیست، که میزند . سیمرغ ، آتش زنه ، آتش افروز، یا انگیزنده به آفرینندگی درهرجانی است.

ابلیس(البیس درتبری)، هیمه بُن انسان را کبریت میزند تا آتش بگیرد . گرمائیست که درسرایت،میانگیزد.

واژه کوشیدن ، دراصلkochshitann کوخ شیتن است . کخ وکوخ و دوخ و لوخ .. تلفظ های گوناگون از « نی» هستند. نی ، نماد آتشگیره و آتش زنه است ، چون نیستان ، زود دچارحریق میشود . اینست که « کُخته » به شعله آتش گفته میشود و « کُخج » به چیزی گفته میشود که آتش را با آن روشن میکنند . پس **کوشیدن وکوشش، انگیختن است ، نقش آتش زنه را بازی کردنست** . اینست که **سیمرغ با نگاه گرمش، همه چیزهارا میانگیزد** . نگاهش، نقش آتش فروز، آتش زنده را بازی میکند، و با یک نگاه ، همه چیزها شروع به جوشیدن میکنند و مانند کشت سربرمِیآورند و رازنهان را پدیدارمیسازند . در شاهنامه میآید که :

چوسیمرغ را بچه شد گرسنه بپروازبرشد، بلند از بُنه

یکی شیر خواره ، خروشنده دید

زمین ، همچو دریای جوشنده دید

همه هستی، دراثرهمدردی با آزاری که جان یک کودک دورافکنده میکشد، ازسوزش درد ، بجوش وخروش آمده اند. این به جنبش آمدن سراسرگیتی ازیک ناله دردمند ، در بندهش(بخش نهم، پاره 130) وخیزش گیتی برای فرونشاندن آزارنده ازآزارکردن ، بازتابیده شده

است ، هرچند که آنرا مانند سایر این ارزشهای فرهنگ ایران ، فقط ویژه پرهیزکاران (بخوان: موءمنان به زرتشت) ساخته است .
« چشارک بانگ ... ، مرد پرهیزکاررا چون ازاهریمن بدی برآمده باشد، ناله باید کردن .... و**برای فرونشاندن آن بدی ، هرچیزی را درگیتی کاربایدفرمودن** » . سیمرغ که جانان باشد ، از آزرده شدن هرجانی ، سراسر وجودش، مانند دریا میجوشد و به جنبش میافتد ، تا آن درد را ازآن جان، فرونشاند. انسان ، تا چنین « نگاه گرمی » ندارد، همه چیزها، سردوافسرده اند. آنچه با نگاه عقل سرد وزمهریری ، دیده میشود ، مانند دیگ درجوشند ، ولی چشم عقل، با سردیش ، همه چیز را یخ بسته می بیند .

می نماید فسرده هرچیزم همچو دیگند ، هریکی درجوش
میزند نعره های پنهانی ذره ذره چو « مرغ مرزنگوش »
وقت آمد که بشنوید اسرار میگشاید خدا شمارا گوش

درحالیکه همه چیزها مانند دیگ میجوشند، ولی چشم من ، فقط پدیده های یخزده وافسرده و منجمد می بیند . **عقل برونسو گرایم ، همه چیز را سرد میکند و ازهمه چیز، گرما، یعنی اصالت را حذف میکند . چنین عقلیست که هرگونه بیرحمی وبی انصافی و قساوتی نیز دراجتماعات بکند ، هیچ احساسی ازآزردن و رنجانیدن و ستم کردن ندارد . عقل من ، همه چیزها را میمیراند و بیجان میسازد ، چون همه چیزها را تبدیل به آلت خود میکند . آیا عقلگرا شدن ، آرمان ماست ؟ آیا وارد کردن عقل غرب واسلام به ایران ، برضد « خرد بهمنی وسیمرغی ایرانی » نیست ؟ آیا اینگونه روشنفکری (روشن عقلی) ،برترین ننگ نیست ؟**
« **مرغ مرزنگوش** » ، همان سیمرغ یا ارتا هست. چون « مرزنگوش» به گیاهی گفته میشود که نامهای گوناگون ازجمله « عین الهد هد » عنقر و انجرک و حبق القنا و آویش کوهی دارد . سیمرغ ، اینهمانی با « موش کور= شب پره = خفاش = مرغ عیسی » داده میشد، چون شپره ، وارونه تصویری که درادبیات ما آمده است ، هم بچه میزاید وهم درشب می بیند که آرمان بینش درفرهنگ ایران بود . عنقر و قنا(کانا = قنا = نی) و شمشاد (شنبلید =) و هدهد (هوتوتک = نای به) همه گواه براین هستند . این مرغ ، یکی ازپیکریابیهای سیمرغ بوده است ،

وبه همین علت است که اورا زشت وخوارساخته اند . ذره ها همه پنهانی مانند سیمرغ ، نعره میزنند ولی کسی گوش شنوا ندارد . باید نگاه گرم ، شنوائی گرم ، بسائی گرم ، چشائی گرم ، بویائی گرم داشت تا هر ذزه ای را به جوشیدن وازخود سربرآوردن وزائیدن انگیخت .

ازمیان جان ما ، صد جوش خاست
چون بدیدم بحررا درجوش من
آنکه نجوشد او به خود ، جوش ترا ، تبه کند
وانکه ندارد آذری ، **ناید ازاو « برابری »**

کسانی ومراجعی که دراجتماع ،« ازبُن خود نمی جوشند » ، خودجوشی انسانهارا نیز دراجتماع ، نه تنها بازمیدارند، بلکه تباه نیز میکنند . چنانچه آخوندها ، و روشنفکران امروزی درشرق ، که اندیشه هایشان ازبُن خودشان نمیجوشد ، اصل تباهکاری دراین اجتماعات هستند، هرچند نیز که به باورخودشان، مردمان را با نورقرآن ، یا بانورمتفکران غرب ، روشن میکنند .

ازاین روهست که **حافظ شیرازی** ، سفارش میکند ، **این خردی که برغم آنکه انباشته ازمعلومات وآموخته ها قرآنی و علوم ومکاتب فلسفی جدید هست ، خام میباشد، و نیازبه انگیخته شدن ازگرما دارد** ، تا ازخودش باز بجوشد. باید آنرا ازسر، به میخانه زندگی (رام= جی = مادرزندگی وکشش وجوشش) ببری، ورام یا زُهره را ازسربدو بنوشانی :

این خرد خام ، به میخانه بر تا می لعل، آوردش **خون به جوش**

واژه «**جوش** » ، که همان « یوش= یوغ » میباشد، روند کشیده شدن دوچیزیا دواصل به همدیگراست، که چهره دیگر از« **جویش** »، وهمدیگررا جستجوکردن (همان معنای یوغ) میباشد . همپرسی وصحبت نیز، بیان همین پدیده میان انسانهاست . همپرسی ، وعظ وارشاد و تعلیم دادن نیست ، بلکه هرگوینده ای با سخنانش ، میخواهد دیگران را بکشد ، نه آنکه بدنبال خود بکشد و پیرو خود سازد ، بلکه به گونه ای که **دیگران را به سخن گفتن وگوهرخود را گشودن ، بکشد . گفتگو ، همدیگررا به شکفتن وگشودن، کشیدن است** . حتا **یک متفکربزرگ نیز، نیازبه اجتماعی دارد که اورا به اندیشیدن ، به**

گشودن اندیشه هایش، بکشد . یک آهنگسازبزرگ ، نیاز به اجتماعی دارد که او را به نبوغ درونیش ، بکشد. تا این کشش اجتماعی نباشد، دراجتماع، نه فیلسوف بزرگی به وجود میآید، نه آهنگسازبزرگی ونه نقاش بزرگی ونه سیاستمداربزرگی . مولوی ، نیاز به این « سخن کَش » داشت . **جامعه ای که « سخن کُش » هست ، « اندیشه کُش » هست ، اندیشمندی نیز به اندیشیدن ، کشیده نمیشود** . آیا شمس تبریزی ، گوش ِ سخن کَشی نبود ؟ که نبودنش برای مولوی ، بزرگترین ماتم زندگی بود . آیا ، سیمرغ ، خدائی که همه را به گشودن وجودشان میکشد ، بزرگترین نیاز انسانها نیست ؟ سیمرغ ، اصل دایگی است که کودک حقیقت را اززهدان هرانسانی، بیرون میکشد .

گر **سخن کَش** ، یابم اندر انجمن صدهزاران گل برویم چون چمن

ور**سخن کُش** یا بم آن دم زن به مُزد

میگریزد ، نکته ها از دل ، چو دزد

جنبش هرکس، به سوی جاذبیست

جذب صدقی ، نه چو جذب کاذبیست

میروی ، گه گمره و گه در رشد **رشته پیدا نه** و آنکت میکشد

اشتر کوری ، مهار تو رهین تو کشش می بین ، مهارت رامبین

رشتن ورسن و نخ وریسمان، پیکریابی « کشش » هستند .همین رابطه یوغی میان ابروخاک باهم هست

ما همچوآب درگل وریحان، روان شدیم

تا خاکهای تشنه زما ، بردهد گیاه

بیدست وپاست خاک ، جگر، گرم بهر آب

زین رو، دوان دوان رود آن آب جویها

پستان آب میخلد ، ایرا که دایه اوست طفل نبا ت را طلبد دایه جابجا

همین رابطه یوغی میان خدا (سیمرغ) وانسان هست که تبدیل به بینش زایشی درانسان میگردد .**میان خداوانسان، به هیچ روی ، رابطه خالق ومخلوقی ، حاکم وتابعی ، قاهرومقهوری ، معبود وعبدی نیست** .

من ، بی تو نیم ، ولیک خواهم آن باتوئی که هست پنهان

همین رابطه مستقیم وبیواسطه (رابطه جفتی، گرمی) میان خداو انسان ، چیزی جز رابطه مستقیم وبیواسطه « میان طبیعت وگیتی ، با

انسان » نیست، چون خدا (ارتا) ، خوشه ایست که درجان هرانسانی وهرپدیده ای ، افشانده وکاشته شده است، و رابطه مستقیم وبیواسطه (سنگ = آسنگ = امر= مر، سنه= شنا) میان همه پدیده ها درگیتی، با انسان ، روانست .ازاین رو**شناختن طبیعت و جامعه ، شنا کردن درشیرابه همه چیزها وجانهاست** . درزبان پهلوی به حس کردن اندام دانائی (حواس) ماردن گفته میشود . ماردن(ارهمان واژه مر، امر، مار= امهر)، جفت شویست . ما با حواس خود با پدیده های طبیعت ، همیشه درحال عروسی کردن هستیم . **حس کردن با زبان وگوش وتن وبینی وگوش ، جشن عروسی انسان با گیتی هست** . درکردی به عقد زناشوئی، مارکردن گفته میشود . مولوی ، جفت شدن حس با محسوس را ، ذوق (**مذاق** = مزاج = درپهلوی **میزاگ** است که باهم آمیختن باشد. واژه میزاگ ایرانی درعربی، تبدیل به مذاق شده است ، وسپس درعربی، ریشه **ذوق** ازآن ساخته شده است **!**) مینامد . حتی مولوی ، **جفت شدن عقل را با معقول،** شناخت واندیشه مینامد . هرگاه ، عقل با مفهوم ومعقولش ، بیامیزد و همگوهری با آن پیدا کند ، آنگاه به شناخت ذوقی (جفتی) رسیده است ، که البته درگستره عقل، بطور معمول ، چنین پدیده ای کمترروی میدهد . مولوی میگوید :

« **دروازه هستی** » را ، جز **ذوق** مدان ای جان
این نکته شیرین را ، **درجان** ، **بنشان** ای جان
زیرا « **عرض وجوهر**» ، از « **ذوق** » **برآرد سر**
ذوق پدر ومادر، کردت مهمان ای جان
هرجا که بود ذوقی ، زآسیب (= همآغوشی) دوجفت آید
زان یک شدن دوتن ، ذوق است نشان ای جان
« ذوق» ، بیانِ یکی شدن دوتن هست
هرحس ، به محسوسی ، جفت است یکی گشته
هرعقل به معقولی ، جفت ونگران ای جان

رابطه جفتی (امتزاجی واتصالی درگرمی که سرایت میکند. این پیوند جفتی را مولوی ، ذوق مینامد ، جفت شدن حس با محسوس، جفت شدن عقل با معقول) **میان خدا وانسان ، چیزی جزرابطه مستقیم وبیواسطه**

انسان ، با پدیده ها درگیتی (طبیعت واجتماع) نیست ، چون خدا، خوشه موجودات وجانهاست .
به عبارت دیگر، **شناختن وحس کردن وفهمیدن ، پیوند مهری هست** . اینست که درایران ، خرد، با گیتی ، مهرمیورزد . ازاین روهست که « خرد» درشاهنامه ، کلید گشودن همه بندها وطلسم ها خوانده میشود، چون پیوند کلید باقفل (مرد بازن) یک پیوند جفتی ومهری هست .
« خرد» ، وارونه « عقل » ، نمیخواهد بردنیا چیره وحاکم شود ، و آنرا تابع خود سازد ، بلکه آنها درمهرورزی باهم ، میتوانند باهم بیافرینند. نه تنها خرد ، کلیدِ پدیده هاست ، بلکه **پدیده ها (طبیعت واجتماع) نیز به همانسان، کلیدِ گشودن قفل خرد میشوند** . ازاین رو هست که درفرهنگ ایران ، آسمان (سیمرغ = ارتا) با زمین که آرمئتی باشد ، رابطه جفتی دارد. آسمان ، فرازوحاکم بر زمین نیست . آسمان وزمین درمهرورزی باهم، میآفرینند . همینطور انسان (= جم) با زمین (آرمئتی که جما خوانده میشود) جفت همدیگرشمرده میشوند .
انسان وطبیعت ، عاشق ومعشوق همند ، انبازو همبغ هستند . **همه اندام حسی ، رابطه مستقیم وبیواسطه (امتزاجی واتصالی = بیواسطه ومستقیم = سنگی = آسنی) با پدیده ها درگیتی دارند** .
این تنها چشم نیست که مستقیم وبیواسطه، همه چیزهارا می بیند و درمی یابد ، بلکه همه حواس ، مانند چشم ، بشیوه خود ، رابطه جفتی با پدیده های گیتی دارند، وما با اندامهای گوناگون حسی ، طیفی رنگین ازشناختنهای مستقیم ازگیتی داریم . مولوی درباره« دیوانه » میگوید :

دیوانه دگرسانست ، اوحامله جانست

چشمش چو به جانانست ، حملش(آبستنی اس) نه بدو ماند !

گرچشم سرش خسپد، بی سر، همه چشمست او

کز **دیده جان خود** ، لوح ازلی خواند

واژه « دین » درفرهنگ ایران ، دارای معانی 1- دیدن 2- آبستن 3- دیوانه داشت . **دیوانگی ، نام « بینش زایشی» بود**. واین بینش زایشی است که مورد تمسخرهمه قرارمیگیرد، و شریعت، آنرا به جد هم نمگیرد و بیماری روانی میداند و حتا کودکان نیز اورا سنگسارمیکنند.

چرا « آهن» ،
جانشین « آسن = سنگ= آسنگ » شد؟
چرا « حلقه یا بندِ رابطه آهنی » ،
جانشین « پیوند جفتی یا آسنیِ» نادیدنی شد؟
« واسطه » ، جانشین « میان» میشود
«بند و دیوار»، جانشین « امتزاج ومایه» میشود

پیوند مستقیم وبیواسطه (روانشدنِ نهفته گرمی ونمی) انسان، با پدیده های گیتی وخدا، که درنامهای « ماردن» و« سنه = شنا (شناختن) » دیده میشود، همان پیوند « **آسن** – **خرد** » است که شناختنش در«سنگ شدن = درامتزاج یافتن با پدیده ها وانسانها» است. این پیوند، میانی هست (med+yanna) که میان انسان وپدیده ها و گیتی وخداست، که نادیدنی وناگرفتنی است، ولی آنهارا باهم، تخمیرمیکند . این پیوند با آمدن **میتراس Mithras**که خدای خشم میباشد، که « **مهر» را بربنیاد« بریدن همه پدیدها وهمه انسانها ازهمدیگر» میگذارد** . این پاره شده ها(فرد= پرت=part) ، نیازبه یک حلقه، یا زنخیررابط دارند، که میان آنها قراربگیرد، و آنها را بطور دیدنی و گرفتنی، به هم مربوط سازد. پیوند دادن انسانها وپدیده ها وچیزهای بریده بریده ازهم (که درخشم ، درارّه کردن = هره = دهره، دربنیش خشمی بوجود آمده) با حلقه آهنی ممکن میگردد .

همه انسانها ازهمدیگر، همه انسانها ازخدا (واز گیتی) ، بریده شده اند، و با یک حلقه آهنی، که قرارداد وعهد ومیثاق، و« آموزه شریعت وبینش الهی » میباشد ، باهم ، بطور دیدنی وگرفتنی، پیوند می یابند .
این خداکه« میتراس» باشد، ولی زرتشتیان آنرا« خدای مهر» میخوانند ، چنین رابطه ای را « مـهر » مینامد، والهیات زرتشتی ، درست « مهر» را با این محتوا پذیرفته است ، نه با محتوای ارتای خوشه

(ارتاخوشت = سیمرغ) که درخودافشانی، ودر گنج در همه جانهاشدن ، معنای جفتی (مهر= میت+ تره ، میت = جفتی واتصال) را میدید .

حالا چرا « آهن » نماد، اینگونه رابطه شد ؟

چون آهن ، **فرزند** « سنگ = آسنگ = **آسن** » است ، ازاین رو نیز ، همنام اوست .فرزند، همان نام مادر را داشت .آهن ، همان آسن (سنگ) است . این تشابه ، برای تاریکساختن وپوشانیدن و مطبوع ساختن« رابطه قرادادی وعهدی ومیثاقی » ، بکار گرفته شد . « **پیمان» درآئین میتراس(که مهرگرائی خوانده میشود) و دین زرتشتی، چنین معنائی دارند** . واژه « آهن » ، که بیان رابطه ای کاملا متفاوت و متضاد با پیوند امتزاجی واتصالی و جفتی بود ، واقعیتش ، با چنین نامی(آهن = آسن = آسنگ) پوشیده وپنهان ساخته میشود . چنانچه اصطلاحات « مهرو پیمان » نیز ، ناگهان معنائی دیگر یافتند . مهروپیمان ، سنگی وجفتی وگوازی واَمَری(ماراسپندی) ، که ریشه درگرمای نرم وملایم نهفته ولی روان داشت ، تبدیل به قراردادی آهنی شد که هرچند محکم واستواربود، ولی **دیوارگذرناپذیرفاصله میان دوبخش** (انسان وخدا ، انسان وطبیعت ، انسان وانسان ...) نیزبود.

بدینسان ، **حلقه وزنجیرآهنی ، جانشین پدیده « امتزاج واتصال درگرمی و خویدی روانشونده درنهان » گردید** .« اصل میان » در بیما(= جم) یا همزاد،یا « جفت بهم چسبیده » ، حلقه و زنجیروبند دیدنی وگرفتنی نیست، بلکه « **اصل مِیان**= بهمن » درفرهنگ ایران ، نادیدنی وناگرفتنی است(**نفی اندیشه رسالت ونبوت ومظهریت**). ازاین رو خود واژه « میان = med + yanna » بهترین گواه برآنست. med=maid که سبکشده maetha هست(همان Mitteدرآلمانی و middleدرانگلیسی و meet = ملاقات کردن)، به معنای یک جفت واتصال به همدیگراست . یان ، جایگاه « اتصال وامتزاج دوچیزیا دواصل باهمست » .

هم در«درخت دوبن جفت» درشاهنامه، وهم درداستان پذیره شدن شاه روم ، گرشاسپ را (روم، معنای یونان وروم را نداشته است، بلکه به هروم ، به جامعه زنخدائی گفته میشده است) درگرشاسپ نامه(صفحه 322) همین اتصال وامتزاج دیده میشود . آنها باهم، سنگ (آسن =

آسنگ) هستند . «همزاد» یا« بیما= جیمک » درفرهنگ ایران، نماد چنین اندیشه ای از پیوند بود ، و به کلی با تصویر زرتشت از« همزاد » فرق داشت . **با آمدن میتراس و سپس با زرتشت ، این پیوند جفتی وامتزاجی و اتصالی و مهری (مت = مد = maetha = هم جفت وهم متصل) طرد و نفی میشود** . **درمیتراس گرائی ، حلقه یا« بند آهنی » ، جانشین پیوند مستقیم (آسن = آسنگ = امتزاج واتصال نادیدنی وناگرفتنی) میگردد** . « اصل میان » ، یک حلقه وبند ازآهن میگردد . مفهوم « **واسطه** » ، **جانشین پدیده « میان » میگردد** . ولی چون میتراس وزرتشت، هردو جنبشی درجامعه ایران بودند ، همان واژه « میان » را، ولی با معنای دیگر، بکارمیبرند . مهر و پیمان و پیوند ، اصطلاحاتی میشوند که معنائی دیگر یافته اند. ولی طبق مصلحت تبلیغاتی، ازمعنای اصلی آنها نیزبهره یابی میگردد .

دین زرتشتی ، مهرو پیمان و پیوند را ازاین پس در راستای جنبش « میتراس » میفهمد ، ولی همین « میتراس » را خدای « مهر» میخواند، و **این نام را ازسیمرغ (ارتای خوشه) غصب کرده و به میتراس میدهد** . برای روشن شدن این مفهوم مهر تازه ، بهترین گواه ، همان داستانیست که درویس ورامین آمده. دایه میخواهد که شاه موبد را ازهمخوابی با ویس بازدارد. برای اینکار، « روی» را که فلزیست که نماد مرد (نرینگی) است ، با« مس» که نماد زن هست ، با بند آهنی به هم می بندد، ودرآب که طبیعتش سرد میگذارد ، وبدینوسله « شمع مردی شاه »دیگر، برنمیافروزد و درتنش این اندام « فرومیمیرد » :

پس آنگه **روی ومس** هردوبیاورد   طلسم هریکی را صورتی کرد
به آهن، هردوان را بست برهم   به افسون ، بند هردوکرد محکم
همی تا بسته ماندی بند آهن   ز بندش، بسته ماندی مرد بر زن
وگربندش کسی برهم شکستی   همانگه ، مردم بسته ، برستی...
کجا تا آن بود درآب ودرنم   بود همواره بند شاه محکم
به گوهر،آب دارد طبع سردی   **به سردی ، بسته ماند زورمردی**
چوآتش، بند افسون را بسوزد   دگر ره ، **شمع مردی** برفروزد

دراین اثناء، سیلی میآید ، و این مس وروی را که با بند آهن، بهم بسته شده اند ، بکلی می برد ، وبدینسان ازآن پس درموبد شاه : « فرومرد

ازتنش گفتی یک اندام ». دراین داستان دیده میشود که **تا آهن ، سرد است ، بند، محکم واستواراست ، ونمیتوان این پیوند را ازهم برید و یکی را از دیگری ، رها و آزاد ساخت**. ولی همزمان با آن ، « عشق و مهربانی و همدردی » ، نه تنها خفته، بلکه فرومرده است .
مهر، در فرهنگ زال زری، شامل همه نوع پیوند ها بود : ازپیوند جنسی گرفته تا همه پیوندها ومهرهای دیگر. مهر، به معنای « شهوت جنسی خشک وخالی » ، هیچ معنائی نداشت. شمشیروکارد وخنجروتیغ برنده نیزهمه ، آهن سرد هستند ، نه آهن گداخته . آهن که صورت شمشیر وکارد ومقراض (دوکارد) و خنجرو تیغ میگیرد ، باید سرد وسفت وسخت شده باشد. واین **میتراس هست که با کارد نورش ، شاهرگ (ارتا) گاو(که نماد همه جانها درگیتی است) را می برد ،** وازاین بریدگی ، سه برگ میروید . **بریدن با تیغ سرد آهنی ، اصل آفرینندگی میگردد** . الهیات زرتشتی نیز، روشنی را با این محتوا می پذیرد . درگزیده های زاد اسپرم (1/1) سخن از« **تیغ روشنی** » میرود . روشنی اهورامزدا و روشنی میتراس ازخورشید (Sol) تیغ آهن سرد هستند . بدینسان، همه چیزها وهمه انسانها ، کرانمند میشوند .
دیگر « اصل میان » به معنای « امتزاج واتصال و گرمای مسری ومایه تخمیری » ، وجود ندارد ، بلکه « حلقه وبند آهن سرد = آسن »، جانشین « سنگ = آسن = اصل امتزاج واتصال » یا میان نادیدنی وناگرفتنی شده است .
ازاین پس ، وسط همه چیزها ، دیوارآهنی ، یا « کاردبرنده سردآهنی » قراردارد . ازاین پس ، آنچه انسانهارا به هم ، و به حقیقت می بندد ، دیواروحجاب دروسط انسانها ودروسط انسانها و حقیقت، نیز هست . اصل وسط، هم حلقه هست، وهم دیواراست. درحالیکه می بندد ، جدا هم میسازد . هررسولی که انسانها را به خدا « می بندد» ، خودش « دیواروحجاب میان انسانها وخدا نیزهست . هر فیلسوفی درآموزه اش ، هم انسان را به حقیقت می بندد، وهم دیوارمیان انسان وحقیقت هم هست.
« که راندن » وکرتاندن وقرناندن ، هنوز درکردی به معنای گسستن وپاره کردن است . کرتاندن ، بریدن با دندان ، وبریدن با انبر، یاقیچی

است . قرتم ، داس (هره= ارّه = دهره) است . قرتین ، جانورجونده است و « قرد» درکردی ، به معنای سترون ونازاهست . **کرانمند شدن ، بریدن همه چیزها وپدیده ها ازمیان است** . همه پیوند های جفتی وسنگی درجهان هستی ، ازمیان بریده میشوند . پیوند عشقی وگرم مهر، که نهان ازدیده ، همه را به هم می پیوست ، دیگر درجهان هستی ، ومیان خدا وانسان ، ومیان انسان وطبیعت، و میان انسان وانسان، ومیان حکومت وملت نیست .

هنگامی ، در بُن جهان، پیوند جفتی وسنگی و مَری(ماری) هست ، درهمه چیزها که ازان میرویند این گوهرنیز، هست. درگرشاسپ نامه اسدی ، ازشگفتیهائی که گرشاسپ با آن در جزیره بندآب که تابوت تهمورس را می یابد ، اینست که زمینش سراسر ازسنگ جزع (جزع ، سنگ پیسه و دورنگی که نماد چشم وبینش ودانش است) میباشد . این سنگ دورنگ که مقصود همان « آسن خرد= بهمن » است، اگر صدهزارپاره نیزبشود ، باز دورنگ است و در ذره نیز، اصالت گوهریش را نگاه میدارد . اصالت خدا ، دراصالت همه گیتی ، سرایت میکند . خرد وچشم خدا ، درخرد وچشمِ همه انسانها هست :

زمین، جزع یکپاره همواربود چنان کاندرو، چهره ، دیداربود

چهره را میشد درآن زمین ، دید.

همانجا اگرسنگ بُد جزع رنگ زهرسنگ پیدا ، نگارپلنگ(دورنگی)

که هرسنگ اگرپاره شد صدهزار

به هرسنگ بر، بد پلنگی نگار(دو رنگ)

ازآن هرکه بستی یکی بر میان نکردی پلنگ ژیانش زیان

دراصل جفتی ، همیشه ازجفت،جفت پیدایش می یابد ، وبه عبارت دیگر، « اصالت» درنهان ، دست بدست انتقال می یابد . درست **با « بریدن این اصل جفتی ازمیان» ، همه چیزها درجهان، اصالتشان را از دست میدهند** . هیچ چیز دیگر، ازخودش ، روشن نمیشود و به بینش نمیرسد . بدین علت، این بریدگی وکرانمندی همزاد، گرانیگاه آموزه زرتشت گردید . **مترجمان گاتا ، این نکته بنیادی را نادیده میگیرند** .

«روشنی » ، دیگر از « آسن = سنگ = پیوند جفتی= همپرسی انسانها وطبیعت باهم » ، پیدایش نمی یابد ، بلکه روشنی، تیغ سرد آهنیست که

سراسر روابط یوغی، جفتی، سنگی، همزادی، همپرسی ، سپنجی را درجهان ازهم می برد ، و خود را درمیان آنها قرار میدهد .
دربخش 3/1 بندهش میآید که : « دیگراینکه به سبب همه آگاهی هرمزد ، **هرچه دردانش هرمزد است ، کرانه مند است** » . همه آگاهی اهورامزدا که روشنی بیکران = دانش الهی باشد، همه پاره پاره و همه قطعه قطعه های بریده ازهم است . مفهوم روشنی ، به چنین پیآیندی میرسد. و**چون اهورا مزدا ، همه جهان را ازاین روشنی، آفریده است ، همه ازهم، پاره پاره اند، و این پاره های جهان هستی و این انسانهای پاره ازهم را ، یک بند آهنیِ سرد، ولی محکمی که بینش الهی باشد ، به هم زنجیرو متصل میکند . تیغ آهنی روشنی ، هم درآغاز، دیوار آهنی وگذرناپذیرمیسازد، وهم خودش، واسطه پیوند میشود. این پیوند را ، عهدومیثاق وقرارداد، و درعرف زرتشتیان و پیروان میتراس** ، « **مهرو پیمان** » **مینامیدند و مینامند** . این واسطه ، هم دیوارگذردناپذیرآهنیست و هم امکان دیگری ازارتباط و بستگی است .
هنگامی کاوه آهنگر، در برابرضحاک پیدا میشود و « نامه عهد ومیثاق = محضردرشاهنامه » را ازهم پاره میکند، و میگوید همه این مشاورانت بتو دروغ میگویند، و تو وارونه آنچه خودرا اصل مهرمیدانی ، اصل ستم هستی ، ضحاک ، ازدلیری کاوه ، فلج میگردد و احساس میکند که میان او وکاوه ، دیواری ازآهن روئیده است .

کی نامور(ضحاک) پاسخ آورد زود   که ازمن شکفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد زدرگه پدید   دو گوش من ، آوای اورا شنید
میان من واو، به ایوان درست   یکی آهنی کوه ، گفتی برُست
همیدون چو اوزد بسربر دودست   شگفتی مرا دردل آمد شکست

آهنگری کاوه ، ربطی به شغل آهنگری ، واز طبقه کارگربودن درآن زمان نداشته است. هوشنگ هم درشاهنامه ،آهنگراست . جمشید هم درشاهنامه، با آهنگری شروع میکند . دراین اصطلاحات وعبارات ، همه پیکار تئولوژیکی پیروان میتراس وزرتشت با سیمرغیان ، گرد محور « اصل جفتی = یوغی = سنگ = آسن = آهن = آینه » چرخ میزند . الهیات زرتشتی و میترائیان ، با این یوغ وجفت بودن هوشنگ (بهمن) و کاوه (درسانسکریت، kavi نام جغد و زُهره است که بهمن

ورام باشند) وجمشید(ییما = همزاد) ، میجنگیدند، ومیخواستند آنرا محوسازند . این بود که « واژه آهنگر» را دراین داستانها که گرانیگاه دین بوده اند ، جانشین « آسن ، جم= ییما ، هوشنگ= آسن بغ.. » کرده اند، تا بتدریج ، «اصل آفرینش از اصل یوگائی ویوجی و یوشی= آسنی = آهنی » ، فراموش ساخته شود .
با درکِ **روشنی** به معنای « **تیغ برنده آهنی** » که درشکل گرفتن آهن گداخته ، سرد شده است ، خواه ناخواه ، اندامهای حسی ، یکنواختی و همگوهری خودرا از دست میدهند. تا کنون، ازگرمای فرنفتاردرجان ، همه حواس از درون تن وجان ، روشنی به پیرامونش میانداختند و پدیده هارا روشن میکردند ومیشناختند . با مفهوم تازه از روشنی که « تیغ برّنده آهنی » باشد ، نخستین پیچیدگی که پدید میآید ، درک کردن با چشم است. **تیغ برنده آهنی ، رابطه با شعاع آفتاب دارد** . درشاهنامه دیده میشود که خورشید ، با خنجرش شب را ازهم میشکافد . خورشید خانم ، یا صنم خورشید، که عبید اورا با جام باده دریک دست و چنگ در دست دیگردرقصیده اش میسراید ، اصل ضدقدرت است ، با تصویر تازه میتراس ازخورشید ، که نرینه ساخته شده، و با تیغ وشمشیراست ودر« جشن قربانی گُش، همخوان با میتراس» میباشد، وازگوشت قربانی خونین میخورد ، فرق کلی دارد . ازاین پس ، چشم انسان (خرد انسان)، خورشید یا ماه نیست، که اصل روشنی باشد، بلکه چشم انسان (وخردش)، با نورخورشید ، می بینند . **چشم وخرد، برای شناخت ، نیاز به واسطه روشنی ازخورشید دارند** . درشنوائی ،انسان درآهنگ ونوای موسیقائی که اورا به رقص میانگیزد ، پیوندامتزاجی واتصالی با پدیدها می یابد ، ولی درشنیدن حرف وسخنی که حاوی مفاهیم ومعانی متمایزومشخصند، ورقص را دراومیمرانند، اینگونه پیوند ، متزلزل میشود، و اعتبار بیواسطگی را از دست میدهد .
ولی **حواس بسائی و چشائی (مزیدن) و بویائی ، حواسی هستند که از تیغ برّنده روشنی ، ایمن و مصون میمانند** . این سه حس هستند که تیغ برّنده وآهنین وسرد روشنائی و بینش ، نمیتواند آنهارا ازمحسوساتشان ، ازمیان ببرد . روشنائی و بینش فارق وقاطع ، نمیتواند پیوند اتصالی وامتزاجی را ازبسائی و چشائی و بویائی سلب کند .

درفرهنگ ایران ، به« معنای زندگی » ، « مزه زندگی » گفته میشد . انسان ، هنگامی معنای زندگی را میشناسد که آنرا مزه میکند ومیچشد. معنا وحقیقت وغایت زندگی، باید گوهرامتزاجی و اتصالی داشته باشد. « مزه زندگی » ، برضد آنست که غایت ومعنای زندگی، به آخرت انداخته شود ویا بدنبال « نجات دهنده ای » باشد . خرداد(اصل خوشباشی) و رام (جی = زندگی) ، خدایان مزه بودند . ازاین رو **این سه حس (بسائی وچشائی وبویائی) ، هم برای ادیان نوری ، و هم برای مکاتب فلسفی ، که انتزاعات خشک وسرد عقلی را گرانیگاه آموزه خود میسازند، بسیارخطرناکند، و طبعا این حواس ، ازآنها ، خواروزشت و پلید و خطاپذیر و اغواگرو خطرناک شمرده میشوند** . اینست که در دوره حکومت ساسانیان، که الهیات زرتشتی، خردی را که درهمه تن ، مانند پا درکفش جاداشت، مخدوش ساخته بود. خرد ، همان « گرمای فرنفتار» بود که درهمه اندام حسی، یکسان، پیدایش می یافت ومیزائید . اندام حسی وخرد باهم سرشته بودند. هرانسانی ، چنین پیوند مستقیم امتزاجی و اتصالی با طبیعت وپدیده ها داشت . این مفهوم خرد، هم ازخود زرتشت وهم ازموبدانش، بکلی پایمال وسرکوب شده بود ، و خرد ، درانحصارشاه وموبدان ومهان درآمده بود، و ازملت ، سلب وحذف شده بود . همین ارتباط « رسول الله وولایت فقیه وحجت الهی » ، با « انسانی که بدون حلقه واسطه، دیگربه حقیقت وخدا وبُن هستی » راه نمی یابد ، امتداد یابی همان پیشینه زرتشتی است که برضد فرهنگ اصیل ایرانست .

این **سلب خردمندی ازملت واجتماع** درشاهنامه ، درسخنان موبد خطاب به خسرو پرویز، بخوبی بیان شده است . درحالیکه خرددرفرهنگ ایران، همانسان که درهمه تن ، پخش شده است، درهمه ملت نیز ، پخش شده است وگفته بزرگمهرکه « همه چیزرا همگان دانند» ، بهترین گواه براینست . ولی **موبد زرتشتی ، ملت را صغیروجاهل وبیخردمیسازد** :

بدوگفت موبد : کانوشه بدی　　تهی مغز را، فرّ وتوشه بدی
چوپیداشد این رازگردنده دهر　　**خرد را ببخشید بر چهار بهر**
چو**نیمی ازاو، بهره پادشاست**　　که فرّ وخرد، پادشا را سزاست
دگربهرهِ مردم پارسا　　سدیگر، پرستنده پادشا

چو نزدیک باشد بشاه جهان خرد، خویشتن زو ندارد نهان
کنون ازخرد، پاره ای ماند خُرد
که دانا ورا ، بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس نه آنرا که او نیست یزدان شناس

تنش این اندیشه که چشم ، فقط با روشنی برنده اهورامزدا می بیند، با فرهنگ ایران که خرد(آسن خرد= بهمن ، پرن= فران = ارتا) ، درهمه حواس، امکان پیوند مستقیم وامتزاجی با پدیده ها را برای همه انسانها بدون استثناء میگشاید ، در داستان بزرگمهرو انوشیروان منعکس میگردد . این شاهی که بزرگترین شاه ساسانیست ، درست چشم بزرگمهر را که مثل اعلای دانائی وبینش است درخشم ، کورمیکند . ولی همین بزرگمهراست که برغم نداشتن چشمی که با روشنی اهورامزدا، میبایستی همه چیزها را ببیند ، با حس بسائیش که از گرمای گوهری جانش (وهو فرنفتار) سرچشمه میگیرد، برترین معما را که همه موبدان ازحل آن ناتوانند ، میگشاید .

این داستان دردو روایت عطارو فردوسی باقیمانده است، وهردو ، دوبرآیند ژرف ومتعالی این فرهنگ را نگاه داشته اند. نخست به بررسی **داستان به روایت عطار** پرداخته میشود، که **حاوی یکی از بزرگترین اصول حقوق جزائی درفرهنگ اصیل ایران ، فرهنگ سیمرغی بوده است** .

نوشتن معمّا با یخ سرد، بر تن گرم

درمجازات، حکومت حق دارد چیزی راازمُجرم بستاند که میتواند باز به او پس بدهد

داستان شیخ عطار، درالهی نامه از بزرگمهر

چوازبوذرجمهرافتاد درخشم دل کسری ، کشیدش میل درچشم
معمائی فرستادند از روم که گر کسری کند این **راز** معلوم
خراجش میفرستیم ووگرنه جفا یابد زما، چیزی دگر نه
حکیمان را بهم بنشاند کسری کسی زیشان نشد آگاه معنی
همه گفتند این رازسپهراست چین کار ازپی بوذرجمهراست

برون ازوی ، کسی نشناسداین راز
بپرسید این معما را ازاو باز
حکیم رانده را نوشیروان خواند
بدان خواری، عزیزش همچو جان خواند
حکایت کرد حالی آن معماش　　که جزتو کس نیاردکردپیداش
حکیمش گفت **یک حمام خواهم**　　دراویک ساعتی آرام خواهم
تنم چون اعتدالی یافت ، یخ خواه　　به یخ، برمن نویس این راز، آنگاه
که گرچه چشم من، تیره است اما　　بدین حیلت بگویم این معما
چنان کردند القصه که اوگفت　　که تا گفت آن معما و نکو گفت
بغایت شادمانشد زان دل شاه　　بدو گفتا که ازمن حاجتی خواه
حکیمش گفت: **چون روی دیدی　　که کورم کردی ومیلم کشیدی ؟**
کنون آن خواهم ازتوای سرافراز　　که بس سرگشته ام ، **چشمم دهی باز**
شهش گفتا : که من ، این کی توانم　　توخود دانی که من این می ندانم
حکیمش گفت ای شاه سرافراز　　چو نتوانی که چشم من دهی باز
مکن تندی زکس، **چیزی ستان تو**
که گرخواهی ، توانی دادش آن باز
چرامی بستدی　چیزی که از عزّ
عوض نتوانی آنرا داد باز

درروزگارعطار، « آتش وهوفرنفتاردرجان »، وسرایت گرمایش دراندامهای حسی، فراموش شده بوده است، ولی خاطره محوی ازآن در اذهان باقی مانده بود، که بینشی که ازبُن جان میتراود ، ودر همه حواس تن، به ویژه « حس بسائی» حاضر است. ازاین رو رفتن به گرمابه و نوشتن معما با یخ که درک از راه تضاد است ، برآن افزوده شده است . ولی **دراین داستان، یکی از ژرفترین اندیشه های فرهنگ ایران ، که « اصل کیفر دادن »، برشالوده « قداست جان » باشد، مانده است.**
ازخود میپرسیم که چگونه مسئله « گشودن یک معما، بدون روشنی چشم» با مسئله « نیازردن جان وخردِ مجرم ، در مجازات وکیفر دادن» به او، دراین داستان به هم پیوند یافته اند؟ **این اندیشه که عطاربا تردستی فراوان دراین فرصت آورده است ، بکلی برضد Jus**

talionis یا قصاص یهودی و اسلامی میباشد . این اندیشه ، کل شریعت وفقه اسلام را به مبارزه میطلبد .
گشودن معمّا، نیاز به « بینش زایشی ازبُن جان= ازگرمای فرنفتار» دارد ، نه با « معلومات آموخته و فراگرفته و وامی » . بزرگمهر، چنین بینشی دارد . بزرگمهر، ازگرمائی که « فران = پرن = نخستین عنصرآفریننده جهان » درتن او ودرهمه حواس اوروانه میکند ، همه حقایق را میشناسد . **بینش زایشی وپیدایشی ، عرق ، یا « خوی » یا « خویدی » هست که ازشیرابه وجود ، دراثرگرمای وجودی ، بیرون میتراود** . مولوی میگوید :

گرمی عاریتی ندهد اثر « گرمی خاصیتی » دارد هنر
سرکه را گرگرم کردی زآتش آن چون خورد، سردی فزاید بی گمان
وربود یخ بسته دوشاب ای پسر چون خوری، گرمی فزاید درجگر

بینشی که بزرگترین معمای جامعه وحکومت را میگشاید ، بینشی است که ازبنکده گرما ، که جگر(جایگاه همآغوشی رام وبهرام ، یا زهره ومریخ = بهمن)باشد ، پیدایش می یابد . این خون گرم جگر(جی = جیو = خون = زندگی = یوغ = شاهین ترازو) ، همان آتشی است که ازهمه اندامهای حواس انسان ، شعله میکشد .

چگونه اندیشه چهارعنصریا چهارمایه، پیدایش یافت ؟

برای درک این داستان وسپس داستان فردوسی ازبزرگمهر، بررسی که دربالا شد ، راه را گشود ه است . بُن ومبدء زندگی (جی= گی= ژی) همیشه درفرهنگ سیمرغی ، یوغ یا اصل پیوند است که بنامهای گوناگون نامیده میشود . ازجمله خود« جی= زندگی» به معنای یوغ هست . جفت وچفته و چغ وجگ (پیشوند جگر) نیزتلفظهائی گوناگون از واژه یوغ هستند . « مَر» یا« اَمَر» ، سنگ (اسنگ = اسن= آهنگ = هنج) و سپنج و آماج و اسیم ویار(ایار= عیار) ... نیزهمان معنای یوغ را دارند . **اینهمانی زندگی(= جی) با یوغ (= جی)**، خودش این پیوند تنگاتنگ را نشان میدهد . ودرست **مغان خوارزم بنا برابوریحان،به« رام»،« جی» میگفته اند**، و درروایات

هرمزیارفرامرز، « گردن» که « نی = هوم » است ، اینهمانی با را م دارد، و بنا برابوریحان ، گردن ، که ازآلات دم کشیدنست، اینهمانی با « زُهره » دارد . ازاین روهست که مانوی ها، رام را مادرزندگی (جی ، اصل زندگی هم هست)میدانستند . نرینه ساختن رام (= جی) درمتون زرتشتی ، دراثر همین ویژگی « جفتی = یوغی = همزادی= جی » گوهر او، بسیار آسان بوده است .

درالتفهیم ابوریحان بیرونی دیده میشود که 1- « دوبینی= دودمه» و 2- دو گرده (قلوه) و 3- جگر، اینهمانی با زهره (رام) و مریخ (بهرام) دارند . دو بینی که دودمه اند، و دم (باد = جان) را فرووفرامی هنجند ، و جگر، که جایگاه خون (درسانسکریت : جیو نام دارد که همان زندگی باشد) است، و دوقلوه (گرده، دردوانی به آن **گرمک** گفته میشود) که خون را پاک میکنند ، پیآیندِ همکاری وهمبغی بهرام ورام باهمست . « آذر» را نیزکه برای ما همان « آتش » است ، معنای جفت داشته است .« آذر» که درکردی « آگر »است ، درفارسی، به معنای زهدان وتهیگاه است و درهزوارش، به معنای« زهدان » است . **زهدان ، هم « داش و تنور وکوره» و هم «آبگاه وتالاب واستخر» شمرده میشد** . حبه های آتش وذغال، درآتشدان (مجمر= کانون) ، اینهمانی با « نطفه » داشتند که درزهدان(آبگاه) هستند، و درجفت شدن باهم ، اصل آبستنی و آفرینندگی میباشند.

ازاین رو درکردی « آور» هم معنای آتش وهم معنای آبستن دارد . آبستن یا « آوس » ، مرکب از« آو+ اس » یا « آو+ است » است که به معنای جفتِ« آب» و« تخم» باهمست . واژه « **اوستا** » نیز درست همین ساختار را دارد ، چون بینش، زادنی بوده است . « کتاب» که اصل بینش و روشنائیست ، اصل آبستنی (= اوستا) هست. درپهلوی به کتاب « ماتیکانmaatikaan » میگویند، که همریشه با واژه « مادر maatar» و ماده = مادینه ، و « ماتک ورmaatakvar» « که معنای اصلی و اساسی و تنه درخت وmaatyaan ماتیان(مادیان) دارد که معنای اسب ماده را دارد . « نه تنها « آذر» ، همین اصل جفتی هست ، خود **واژه « گرما »** نیز ازهمین زمینه برآمده است .

در فرهنگ سیمرغی ، آتش ، آتشی بود که نمیسوخت ، بلکه گرمی و روشنی داشت . آتش جان(=وهوفرنفتار)، گرمی و روشنی است. **خوردنیها وآشامیدنیها** ، نخست به معده میروند، ودرآنجا با همبغی وهمکاری (یوغشدن) **خرداد وامرداد،** آتش جان افروخته میشود، و ازآنجا به جگر(= **بهمن = رام وبهرام**) و دل (= ارتا) میرود، که بازباهم یوغند، وسپس این آتش وگرمی ، از همه حواس (چشمان+ بینی ها + گوشها + حس چشائی+ حس بساوی درهمه تن و جنبش قالب) شعله میکشند، و چهره به خود میگیرند، وبه گیتی روشنائی می تابند .

روشنی وبینش ِانسان ، گونه ای فروزش ازگوهروجود خود انسان ، شمرده میشود . اندام حسی بطورکلی ، با روشنائی از بیرون ، روشن نمیشوند ، و بینش نمی یابند، بلکه ازگرمای « وهوفرنفتار» ازجان، پیدایش می یابند . درست همین شیوه اندیشیدن بود که دربینش چشمی ، دچار ابهام و تیرگی و تنش میشدند . یکی آنکه، خودِ چشم در سانسکریت« لوچنه » گفته میشود که همان « روشنه = روشن » ما باشد . این به معنای آنست که چشم ، خودش روشن میشود وروشن میکند. « خورشید گونه شدن چشم » درهفت خوان رستم نیز، این اندیشه را تائید میکند . **چشمهای انسان، بهره هائی ازگوهر ِخود ماه وخورشید بودند، وهمان اصالت وگوهرماه وخورشید را داشتند** (داستان جزع = چشم ، که دربالا از گرشاسپ نامه آمد).

با « بریدن یوغ وجفتی ازمیان »، این همگوهریها ، ازبین برده میشود. وازاین پس ، چشم با « نورخورشید » می بیند که « تیغ برّنده آهنی» هست ، واصالت روشندهی ازخودش وازگرمای وهوفرنفتار ، گرفته میشود .

اینجاست که بینش چشم (که باخرد، اینهمانی داده میشد) نقض اصل ِ« **ازخود روشن شدن با گرمای جان وخون** » میگردد . این دو داستان عطارو فردوسی ، میخواهند درست نشان بدهند که بینش حقیقی انسان، بینش زایشی وزهشی ازهمان بُن درون و ازگرمای درون و از بهمن یا از« عشق ورزی رام وبهرام دربُن انسان » باهمند . به عبارت دیگر، **گرمی وروشنائی جان ازجگرودل ، به همه اندام شناختی روانه، و ازآنها پدیدارمیشوند** . این اندیشه سبب میشد که همه حواس ، اندام

دانائی شمرده میشدند ، چون گرمی درهمه آنها ، تبدیل به روشنائی (بینش و شناخت) میشد . گرمی ، فقط درچشم تبدیل به روشنائی نمیشد .

جگرکه دربندهش بخش سیزدهم ، **بُنکده تابستان** خوانده میشود، به معنای «بُن تف وتاب، یا بُن گرمی » هست. **الهیات زرتشتی با جگر، دردسرفراوان داشته است ، چون نمیخواسته است اینهمانی آنرا با بهمن ، یا با « یوغ بودن رام وبهرام = جی » که همان پیدایش بهمن است ، آشکارا اقراروبیان کند، چون سرچشمه جان و روشنی و بینش میشد، و این با تصویر اهورامزدا ، سازگارنبود.**

ولی در رویش گیاه ازجگر ِگُش (بندهش 9/ 94) ، **دوگیاه گوناگون** ازجگرمیرویند (آویشن و راسن) که فوری بچشم میافتد، که تفاوت با روئیدن گیاه ازسایراندامهای گُش دارد، که ازآنها فقط یک گیاه میروید . افزوده براین، این دوگیاه ، برای پیکار با « گند اکومن » بکار برده میشوند. ولی این اکومن ، درست همان بخش « شگفت وپرسش ِ بینش » است که موبدان ، از بهمن ِ زرتشت و بینشش(اکنون صادره ازبینش وروشنی اهورامزداست که ازگرمای خون ، پیدایش نمی یابد)، بریده اند، و تبدیل به « **کماله دیو**» ساخته اند . گند اکومن ، درواقع به معنای « بینش بد اکومن » است. پرسیدن و شک کردن ، اصل بینش بد میباشد که علت آشوب وستیزوبدعت میگردد . خون (درجگر) ، رابطه تنگاتنگ با خونریزی ماهیان زن وآبستنی داشته است . **پیدایش روشنی وبینش ازگرما، همان پیدایش روشنی وبینش ازآتش است، که برضد مفهوم روشنائی اهورامزداست** ، چون آتش وآتشدان، چیزی جزهمان تخم (نطفه) وتخمدان (زهدان = آذر) نیست . سیمرغ (= ارتا) اصل گرماست . چنانکه نام دیگرش، « گرمائیل » درشاهنامه است، و این جگر اوست که ازخونخواری وجان آزاری ضحاک پُراز درد است .

پرازدرد، خوالیگران(= **گرمائیل**=سیمرغ، و**ارمائیل**=ارمئتی) **راجگر**
پرازخون، دودیده ، پر ازکینه، سر

نام دیگرسیمرغ در نام « کرمانشاه » بزبان عربی باقیمانده است که « قرماسین = گرما+ سین = سیمرغ گرم » باشد . گرم ، درست همان واژه «warm » درزبان آلمانی و انگلیسی است . حرف ِ « و» ، تبدیل

به « گ » و « ب » میشود . ورم ، یا گرم یا برم میشود. برما ، ازآن رو به «مته » گفته میشود ، چون از راه بسودن ومالیدن و سفتنِ « دوچیزبهمدیگر» ، آتش میافروختند . این کارکه بُن آتش افروزی باشد، نام خود پدیده گرما گردیده است . « سفتن دوچیزباهم » ، به معنای عشق ورزیست ، که طبعا به آبستنی میانجامد (زن سفته درشاهنامه = زن آبستن) و معنای « روشن شدن و بینش ، وگشودن رازسپهر » را دارد . درست داستان فردوسی ازبزرگمهرکه خواهد آمد ، استواربراین پیوند فکریست .
بزرگمهر، ازگرمای« وهوفرنفتار» که بُن جانست ، و به سراسر اندام حسی ، ازجمله بسائی تن ، سرایت میکند، روشنگرو شناسنده پدیده هاست. ازجمله خویشکارآتش وهو فرنفتار(گزیده های زاد اسپرم 79/3)، گرم کردن تن است . گرم کردن تن ، ازدید فرهنگ ایران ، حاوی این معنا نیز بود که همه اندام دانائی (حواس درتن) ازآن پیدایش می یابند ، و**بسائی** ، **شناختیست که پیآیند گرمشدن تن است** . این پیوند تنگاتنگ شناخت حسی بزرگمهربا جان ، و با قداست جان (پران = فران = عنصراولیه جهان = ارتا) است که **اندیشه کیفردهی انوشیروان** را که به کورساختن چشم بزرگمهرکشیده شده است ، مطرود میداند .
این اندیشه قصاص Jus talionis درتورات درسفرخروج باب بیست ویکم (24) چنین آمده است : « واگر اذیتی دیگر حاصل شود آنگاه جان بعوض جان بده وچشم بعوض چشم و دندان به عوض دندان ودست به عوض دست، وپا بعوض پا و داغ بعوض داغ و زخم بعوض زخم و لطمه بعوض لطمه ... » . قصاص ، کشنده را باکشتن و جراحت کردن عوض جراحت ، ومانند جرم مرتکب شده ، مجرم را مجازات کردنست و **درقرآن(2/ 179) واسلام ، همین اندیشه ، اساس حقوق جزائی قرارمیگیرد** : لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب . این اصل کیفردهی، با فرهنگ سیمرغی ایران، درتضاد کامل بود . چنانچه عراقی میگوید :

من بد کنم وتوبد ، مکافات دهی پس فرق میان من وچیست ؟ بگو

وسعدی میگوید :

کس را به قصاص من مگیرید کزمن بحل است قاتل من
یا حافظ رندانه ، ازمحتسب ، حقی را که شرع به اومیدهد ، پس میگیرد ، وآنگاه ، اندیشه قصاص را بکار میبرد، وسستی آنرانشان میدهد .
محتسب، خم شکست و، من، سراو سن بالسن و الجروح وقصاص اصل تناسب جرم در برابرجرم ، بدی در برابر بدی ، مقدس سازی انتقام ، وحقانیت دادن به جان آزاری شرعی و خرد آزاری قانوی است . فرهنگ ایران ، نمیتوانست ، بدی کردن و آزردن را ولو به مجرن ، مقدس سازد و بدان حقانیت الهی بدهد .
سیمرغ یا ارتا ، برعکس یهوه وپدرآسمانی و الله ، گیرنده انتقام ضعفا و ستمدیدگان، ازقدرتمندان وستمگران نیست ، بلکه سیمرغ ، خدای تحول « خشم اندیشی= دشمنی = دُژ+ منی » به « مهراندیشی » میباشد . باعذاب دادن جسمانی مجرم ، نمیتوان اندیشه او را که علت العلل بدیهاست ، دگرگون ساخت . اصل قداست جان ، برضد اصل « تناسب میان بدی مجرم ، با بدی شرع یا حکومت یا خدا » هست . دادن حق وقداست به بدی کردن متناسب با بدی که مجرم مرتکب شده است ، برضد گوهرسیمرغست . دست وپا ودندان وچشم و... بد نمیکنند که به آنها به تناسب بدی، بدی کرده شود . اصل بدی کردن ، « دژ+ اندیشی = دشمنی = با خشم وقهروپرخاش اندیشیدن » است، و اندیشیدن یا «منیدن » را باید تحول داد .
تبدیل حکومت وسازمان دینی ، به سازمان انتقام گیری(با دادن حقانیت به آنها ، برای این گونه انتقام گیری وجان وخرد آزاری) ، برضد جهان نگری سیمرغیست که آنها را مقدس میداند . عطار، برشالوده این اندیشه است که این اصل را، بنیاد حقوق جزا میداند:
« درمجازات ، چیزی را ازمجرم بگیر، که میتوانی باز به او پس بدهی » . کوچکترین لطمه به حیثیت اجتماعی او مزن ، چون آن را نمیتوانی پس بدهی . دست وپای و.... هیچ مجرمی را حق نداری ببری ، چون نمیتوانی آنهارا به اوپس بدهی . هیچ مجرمی را حق نداری اعدام کنی. هیچ مجرمی را حق نداری شکنجه کنی . گسترش این اندیشه ژرف و متعالی ومردمی ، که بنیاد مردمی ترین حقوق جزائیست ، فرصت دیگر میطلبد . مقصود اینست که درایران، چنین اندیشه های مردمی

واجتماعی شده است که همه نادیده گرفته میشوند، یا درقبرتشبیهات ولطایف شاعرانه مدفون میشوند .عرفان ، چنین اندیشه های بزرگ اجتماعی وحقوقی و سیاسی را درعبارات « خاموش گویا » نگاهداشته است .

داستان بزرگمهر وحل معمّا، بدون چشم « سه تخم دریک غلاف »

درفرهنگ ایران انسان، با آبستن شدنِ مستقیم ازپدیده ها میتواند ،« رازپوشیدهِ گیتی وزمان » را بگشاید

عطاربا آنکه شاهنامه را بخوبی میشناخته ، این روایت ازشاهنامه را نیاورده است ، بلکه روایتهائی دیگر نیز ازاین داستان در زبانهای مردم میگردیده است ، و عطار، چنین روایتی را نقل کرده است . درروایت شاهنامه ، قیصر« درج سربسته ای » میفرستد که قفل شده است و ازانوشیروان میخواهد که بگوید دراین درج سربسته ، چیست . البته ، **این درست طرح مسئله راه یافتن « بینش مستقیم ، به حقیقت درون هرچیزی و هرانسانی » است** . پس ازپیدایش جهان ، خرد انسان رویاروبا جهانی میشود که همه چیزها، « دربند » هستند، و خرد ، باید کلید گشودن همه این بندها ومعما ها گردد :

چو زین بگذری(پس از پیدایش گیتی) ، مردم ، آمد پدید
(انسان باخردش) شد **این بندها** را سراسر، کلید

سراسرجهانی که پیدایش یافته ، « بند وطلسم ومعما وراز» است ، خویشکاری خرد ، گشودن بندها وطلسم ها و درج ها و صندوقهای سربسته وقفل شده است . **این داستان بزرگمهر، که « تنها دانای حقیقی ایران » میباشد ، نشان میدهد که همه موبدان وعلمای دین وبزرگان**

وفرازانگان ، با همه آموخته ها و معلوماتشان که از« همه آگاهی خدا = اهورامزدای زرتشت » سرچشمه گرفته ، آگاهی مستقیم وبیواسطه ازجهان وجامعه و تاریخ و دین ندارند ، و ازحقایق و واقعیات ، دور وبیگانه اند ، چون رویدادها و پدیده ها وآزمون ها ، مستقیما آنهارا آبستن نمیکند. این داستان، بیش ازهمه مدارک تاریخی، این وضعیت اسفبارآن روزگار، و همچنین روزگارمارا مینماید . فرستاده قیصرروم ، این درج بسته را میآورد

بدین درج واین قفل نابرده دست   نهفته بگوئید چیزی که هست

ازآن پس بدان داستان خیره ماند   بزرگان و فرزانگان را بخواند

برآن درج وقفل چنان بی کلید   نگه کرد **هرموبد** و بنگرید

پدیده ها وآزمون ها و رویدادهای گیتی ، هیچکدام، کلیدی ازپیش ساخته(مانند قرآن وتورات وانجیل و کاپیتال مارکس) ندارند که آن کلید حاضر وآماده را آوردو آنهارا بدون دردسر، یکراست گشود . **خرد ، باید شیوه کلید شدن خود را برای هرچیزی، ازنو بجوید ، یا شیوه کلید ساختن ازخود را برای هرپدیده ای بطورویژه ، بداند** . خرد باید دربرابرهرقفلی ، کلید تازه بشود . این یک کلیدی نیست که همه قفل هارا بازمیکند ، بلکه همیشه میتواند کلیدی دیگر بشود .اکنون موبدان وفرزانگان :

ز دانش، سراسربیکسو شدند   به نادانی خویش ، خستو شدند

کاری که البته بندرت درتاریخ میکنند ، چون خدایشان و کتاب مقدسشان را دربرگیرنده همه دانشها میدانند، که « ازهمه چیزآگاه است» ، وروشنی بیکرانه ونورسماوات وارض است .

چو گشتند ازآن انجمن ناتوان   غمی شد دل شاه نوشین روان

همین گفت کین« **راز گردان سپهر»   بیابد** به اندیشه بوذرجمهر

شاه ، بوذرجمهر را که تنها **دانای ایران** است و چشمان این تنها سرچشمه دانش را کورکرده، وطردکرده و بزندان انداخته(= کاری که همیشه درایران، ودردوره ساسانیان با دانایان کرده اند) فرامیخواند:

که این درج را چیست اندرمیان   بگویند فرزانگان و کیان

به دل گفتم **این راز پوشیده چهر   نبیند، مگر« جان » بوذرجمهر**

چوبشنید بوذرجمهر این سخن   دلش نوشد از رنج ودرد کهن

ززندان بیامد سروتن بشست به پیش جهانداور امد نخست
همی بود ترسان ز آزارشاه جهاندار، پرخشم و، او بیگناه

بزرگمهردراین اثناء، از گذرکردن سه زن با خبرمیشود، که زن نخستین ، هنوز ناسفته است، ودومین نیمه سفته ، وسومین سفته است . نخستین هنوز با مردی، جفت نشده است، و دومی ، شوهردارد ولی بچه ندارد، و سومی ، زنیست که هم شوی و هم کودکی درنهفته دارد .

اینکه این داستان در عهد ساسانیان ازموبدان زرتشتی دستکاری شده است ، جای شک نیست، چون شالوده مسئله ، یافتن بینش ازراه بسودن وسفتن وآبستن شدن مستقیم انسان ازآزمونها وپدیده هاست ، و درست داستان عطارکه از روایت عامیانه برآمده است ، این معنارا بهتر نگهداشته است . ولی درروایت شاهنامه ، شناخت بزرگمهر درست پیایند « تجربه فراسوی بسودن و آبستن شدن و سفته شدن » است :

بگویم به درج اندرون هرچه هست
نسایم برآن درج و آن قفل ، دست

درحالیکه **داستان، روی مسئله پیدایش بینش حقیقی ، از راه سفته شدن و بسوده شدن پدیده ها و آزمونهاست** . علت نیزآنست که الهیات زرتشتی ، با مسئله « بسودن و سفتن ، و پیدایش دانش از راه زائیدن و ازتاریکی زهدان ، درجنگ » است . این با اندیشه « همه آگاهی اهورامزدا، که از روشنی بیکرانش» پیدایش می یابد درتضاد است. « روشنی بیکران» ، نمیتواند از« زهدان تاریک= ازجستجو وآزمون » برآمده باشد **. بینش اهورامزدا ، زائیده نمیشود . این اندیشه سیمرغی ، همه انسانها را، مستقیم وبیواسطه سرچشمه بینش میکرد، که برای قدرتمندان دینی وسیاسی، مطلوب نبود ونیست**. سفتن وبسودن ، چنانچه درهمین داستان دیده میشود، با آبستن شدن و همبوسی سروکار دارد . دربسودن آهن با سنگ، آتس افروخته میشود (برما= پرماس) . آهن ، درهمین داستان شاهنامه ، اینهمانی با ابزارتولیدمثل مرد داده میشود . **دربندهش، سفتن ، که آمیختن جنسی وشهوانی باشد، به اهریمن نسبت داده میشود** . ازاین رو نیز در داستان ضحاک، اهریمن ، کتف (= سفت= کَت) ضحاک را میبوسد، چون « سفت= کت » ، جائیست که فقط جفت ، حق دارد آن را ببوسد . به عبارت دیگر، بوسیدن کتف=

سفت = شانه=کت ، یک آئین عشق و جفت شدن وهمآغوشی بوده است . **بوسیدن خاک** نیز درایران ، غیر از سجده کردن دراسلامست . **بوسیدن خاک، بیان عشق ورزی با آرمئتی ، خدای زمین است که زهدان هستی بطورکلی است** . بوسیدن خاک، برای تعظیم وتجلیل الله یا خدای آسمان نیست، بلکه همبوسی با جفت خود (جما = زمین) است. انسان ، جفت گیتی است . این، بیان همان اصل سکولاریته میباشد .

درخود داستان شاهنامه میتوان دید که « این راز پوشیده چهر» ، چیزی جز« **راز گردان سپهر**» نیست . پس مسئله « درج سربسته » ، دقیقا، مسئله بینش یافتن به رازهستی درجان و درگیتی هست .« راز» را به بنّا ومعمارمیگویند ، چون او میتواند « سقف= ساپیته = ساباط» را که کمال ساختمان است، بسازد. معمولا سقف (= ساپیته= سه زهدان= ساباط) مرکب ازسه بخش بود، که متناظر با **سقف زمان** بود، که سه روز پایان ماه باشند . این سه روز عبارتند از روز28 – که اهل فارس آنرا رام جید ، و زرتشتیان آنرا، زامیاد(آرمئتی) مینامند، و روز 29 که ماراسپند (سنگ =رند= اصل پیوند رام با بهرام) و روز 30 که بهرام باشد . اینها که سقف و « بَر= میوه وتخم » آسمان وزمان هستند، در شکم هرچیزی درزمین (آرمئتی = رام جید) نیزمیباشند . بـَر، بُن میشود . تخمی که ازفراز درخت آسمان افشانده میشود، در دل هرتخمی (دُرّی) ، گنج نهفته میشود . این رازاست که دراین سه درّ نهفته در درج ، باید کشف گردد .

بالاخره بزرگمهر، دانای ایران ، سه مرحله بینش زایشی را که سه دُر ولی دریک غلاف هستند، بیان میکند، که البته برضد الهیات زرتشتی بوده است .

سه درّ است رخشان بدرج اندرون   غلافش بود زان که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت   یکی **آنکه آهن ندیدست جفت**
چو بشنید دانای رومی، کلید   بیاورد و نوشین روان بنگرید
نهفته یکی حقه بُد درمیان   به حقه درون ، پرده پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندرنهفت   چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین زگوهریکی سفته بود   یکی نیم سفته ، دگرنابسود
همه موبدان آفرین خواندند   برآن دانشی ، گوهرافشاندند

آنکع نابسوداست، زنیست که اورا هرگز، شوی نبوده است . نیمه سفته ، زنیست که اورا شوی هست و بچه نیست، و زن سفته ، زنیست که هم شوی هست و هم کودک اندرنهفت است .
البته شوهر که دراوستا xshaudraka میباشد و، kshaudra به معنای « تخم ومنی » هست . اینکه سه گوهر، یا درّ= تخم، دریک غلاف ودریک درج وصندوفند، البته به پیشینه « سه تایکتائی » بازمیگردد .
درواقع ، این سه گوهر، سه مرحله به هم پیوسته انسان را دربینش نشان میدهند . رسیدن به بینش بنیادی، سه مرحله به هم پیوسته دارد . **بینش زایشی که ازآن ، رازسپهرو زمان، گشوده میشود ، از راه « بسودن » چیزها ممکنست . انسان وجهان ، انسان وخدا ، انسان وحقیقت ، پیوند « بسودنی باهم » دارند ، همدیگر رامیبوسند** . « همبوسی » درپهلوی به معنای « همآغوشی و آبستن شدن » است . بسودن چیزها ، که عشق ورزی با چیزها باشد، راه یافتن رازنهفته درآنهاست .
انسان میتواند با بسودن وبوسیدن وسفتن وسفته شدن ، رابطه بیواسطه و مستقیم و امتزاجی واتصالی ومهرورزانه با همه چیزها درجهان، ازخدا گرفته تا انسانها و طبیعت پیداکند . انسان ، راز را که « بُن آفریننده هستی » باشد ، دربسودن و سفته شدن می یابد . **انسان باید درآزمونها ، به رازنهفته درچیزها ، حامله گردد** .
فرهنگ سیمرغی ، بینش را هرگز به کردار « ابزار رسیدن به قدرت وچیرگی برطبیعت، یا برانسانها وبرجانوران »، نمی پذیرفت . یافتن رازهرچیزی ، عشق ورزی با آن ، وحامله شدن از رازنهفته درآنست .
بینش، برای یافتن « راززندگی » ، « **گشودن تخم خدا درهرچیزی** » است . انسانی که غایت بینش را، چیره شدن برطبیعت میداند، خواسته ناخواسته ، آگاهانه یا نا آگاهانه ، آنگاه که به اوج غلبه وچیرگی برطبیعت وانسانها میرسد، دیگربرای او« هیچ حقیقتی درجهان وجود ندارد » ، چون حقیقت ، تازمانی حقیقت است که برآن نمیشود غلبه کرد . امروزه ، حقیقت راچیزی میدانند که روشن است، وچیزی برای ما روشن است که میتوانیم آنرا دراختیارخود بیاوریم . پس درجهان، هیچ حقیقتی نیست .

« سفتن» که همان واژه « سودن =sutan » است ، درکتابهای لغات به معنای سائیدن ومالیدن ولمس کردن وسوراخ کردن و چاقورا با سنگ تیزکردنست . « سودن » به معنای ازاله بکارت کردن نیز هست. چنانچه منوچهری دامغانی میگوید :

نه یکی ونه دو و نه سه وهشت و دویست
هرگزاین دخت ، بسودن نتواند عـزبی

درویس و رامین ، سفتن ، معنای مجامعت وهمآغوشی را دارد :

چو درمیدان شادی سرکشی کرد کلید کام درقفل خوشی کرد
بدان دلبرفزونترشد پسندش کجا با مُهریزدان دید « بندش »
بـسفت آن نغز « درّ پربها» را بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو کام دل برآمد این و آن را فزون شد مهربانی هردوان را

درذخیره خوارزمشاهی میآید : « بدین سبب مُهره ها وسنگها را که **می سایند** تا ازحرارت **سودن** و **گردش آن** ، **آتش بجهد** ». سودن وسفتن، آتش زنه وآتش افروز است . **سفتن وسودن، بُن پیدایش گرما وجانست** .

گمان من برآنست که این واژه دراصل ، به « سوت » و «سوف= صوف = صوفرا » بازمیگردد که نام« نی» میباشد ، که به اندام باهم بودن وزایشی » نیز گفته میشده است . و« راموس = راموز» ، درکردی نیز که به « بوسه » گفته میشود ، ازهمین ریشه است(رام = رم = نی) . همچنین « سوورام زرین= نفیر= گاودم » جمشید (suwram zaranaenim) که سوفرام زرین باشد،چنانچه موبدان ، معنای آنرا تحریف کرده اند با « اسلحه جمشید» هیچ ربطی ندارد ، بلکه نفیرزرین ، هم « نائی » است که اصل همخوابی و همبوسی است، و هم به معنای شخم کردن زمین است ، چون زمین (جما) ، جفت ومعشوقه اوست . درافغانی ، به چوبدست چوپانان که دراصل ازنی بوده است ، « سوته » گفته میشود، و به « فرج زنان » نیز ، « سوته خورک » گفته میشود ، که گواه بردرستی نکات بالاست .

آتش ابرسیاه وبارنده (= سیمرغ) که « وازیشت » نامیده میشود از راه بارندگی ، سرایت به آتش « اوروزایشت » که آتش وگرمی درگیاه باشد، میکند . این اندیشه راازخود نام آندو که« وازیشت» و « اور

وازیشت» باشد ، میتوان دید . گرمای ابر، و گرمای گیاهی نیز درگرمای جان ، سرایت کرده، و متامورفوز می یابد . مردم (مر+ تخم = انسان) هم سرشت گیاهی دارد . معنای « سفتن » درگرمای گیاهی ، معانی گمشده سفتن را بسیاربرجسته وچشمگیر میکند . این گرما که در درون تخم هست ، زمین را درآغازمی سفتد (=در تاریکی زمین ریشه میدواند و ریشه میدواند) و سپس به جوش میآورد، و سپس آب را گرم میکند وشکوفه را زیبا وخوشبو میکند و میپزاند ومزه میآفریند . درگزیده های زاد اسپرم (80/3) میآید که : » اوروازشت ، آن که درگیاهان است ، که درتخم ایشان آفریده شده است ، **زمین سفتن ، جوش آوردن و تافتن آب ، وبا آن شکوفه گیاهان را زیبا ودلپسند و خوشبوی کردن ، وبرپزندان ، و به مزه های بسیارگردانیدن ، وظیفه اوست** ». گرمای نهفته درتخم گیاه، با سفتن، که همآغوشی وعشق ورزی با زمین باشد، آغازمیکند ، وروند پیدایش، ازاین جا آغازمیشود . درالتفهیم ابوریحان دیده میشود که کِشتن (= کاشتن) که بزرافشانی باشد، به معنای « آبستن کردن و انداختن نطفه در رحم = مسقط النطفه و سقوط النطفه » هست . همبوسی زن ومرد باهم ، اینهمانی با « بزرافشانی و کاشتن » داده میشده است. طبعا « سفتن » هم هر دوبرآیند را داشته است . « سفتن »، آتش زنه وآتش فروز، یا بُن پیدایش و آفرینش گرمی میباشد . با سفتن است که گرما به جوش میآورد و گیاه را میرویاند و پدیدارمیسازد و به برمیشناند که اینهمانی با بینش وروشنائی دارد .

به هرصورت ، رابطه انسان برای بینش جهان هستی ، یک رابطه عشق ورزی و آبستن شوی و آبستن کنی انگاشته میشد .

الهیات زرتشتی، این رابطه را اهریمنی ساخت. این اهریمن است که ازهمان آغازآفرینش، درهمه چیزها میسفتد، تا شرّ وپلیدی و تباهی وجود خود را با همه جهان بیامیزد . سفتن وآمیختن باهمند . دربخش پنجم بندهش پاره 42 میآید که اهریمن : « او چون ماری آسمان زیراین زمین را بسفت و خواست که آن را فرازبشکند **ماه فروردین، روزهرمزد** ، به هنگام نیمروز درتاخت .... اوسپس میانه زمین را بسفت » تا با آب و گیاه وجانور وانسان بیامبزد . درست نوروز، با سفتن

وآمیختن اهریمن درگیتی آغازمیشود و جشن، تبدیل به سوگ وماتم میگردد .
سفتن وآمیختن که به هم پیوسته اند، آتش فروز پیدایش وآفرینش گیتی درنیمروز بوده است ، ودرست این رابطه ، شهوانی و پلید و اهریمنی و اصل همه تباهی ها ساخته میشود . بدینسان ، رابطه امتزاجی و اتصالی و آمیزشی انسان، با بُن آفریننده هستی وخدا و حقیقت و انسانها و طبیعت، ازبین برده میشود . این روند پیدایش روشنی و بینش گیتی ، که اینهمانی با پیدایش هستی ازنو (فرشگرد) نیز داشت ، پیایند « سفتن = بسودن = عشق ورزی» انسان با طبیعت است .
همین اندیشه سپس در غزلیات مولوی ، به شکل « زخم زدن خدا به انسان » امتداد می یابد . زخمه ، به حرکت جماع گفته میشود، و زخ ، مجامعت بازن است . ازسوئی به آلتی به که بدان سازو بربط ورباب و امثال آنرا **مینوازند** ، زخمه میگویند . این واژه باید اززک(درکردی، هم شکم وهم جنین، زکپر= باردار وحامله) وزکیا(درهزوارش، به معنای خیک) و زاج (زادن)و زاقدان (بچه دان) برآمده باشد که معنای شکم وزهدان را دارد، و « زدن » ، دراصل معنای « عشق ورزی » داشته است. خدا دراندیشه عشق ورزی با انسانست که درفکرهمه چیزی هست، جز عشق ورزی با جفتش، که خدا وحقیقت وبُن هستی واصلش میباشد . اینست که خدا ، دنبال فرصت میگردد و ناگهان در هنگامی غیرمنتظره ، دزدانه درشبانگاه ، یک زخمه به بُن هستی انسان میزند، و اورا ازخود، ازحقیقت، ازاصلش ، آبستن میکند . چنانچه درهنگام شکست رستم ازاسفندیار، سیمرغ، بال خود را برتاریک سررستم میمالد، وازاین همبوسی ، جانی نوین در رستم زاده میشود .

دوش خفته خلق اندر خواب خوش « او» به قصدجان عاشق، سوبسو
گاه چون مه، تافته بر بامها گاه چون باد صبا، او کو به کو
ناگهان افکند، طشت ما زبام پاسبانان درشده در گفت وگو
درمیان کوی، بانگ دزد خاست **اوبزد زخمی و پنهان کرد رو**
گـرد اورا ، پاسبانی درنیافت کش زبون گشتست، چرخ تند خو
برسرزخم، آمد افلاطون « **عقل**» کونشانها را بداند مو به مو

گفت دانستم که زخم دست کیست کوست اصل فتنه های توبه تو
چونکه زخم اوست، نبود چاره ای
آنچه او بشکافت ، نپذیرد رفو
ازپی این زخم ، جان نو رسید
جان کهنه ، دستها ازخود بشو

« بزرگمهر» شیوه راه یافتن به « رازسپهررا که در تخمش پوشیده است » به انوشیروان میگوید . انسان ، که ناسفته هست ولی استعداد، سفته شدن و افروخته شدن و آبستن شدن ازآزمونهای گیتی دارد، باید ازحقیقت ، از « بن هستی = رازگیتی = تخم خدا » ، سفته وحامله گردد تا بینش و روشنائی حقیقی ازگوهرخود او زائیده شود . ازدید مولوی ، انسان باید ، زخمی ناگهانی در تاریکی آگاهبود خود ، بخورد که بُن او را بکلی تحول بدهد، تا زندگی نوینی دراو پیدایش یابد .

پس ازآنکه انوشیروان (حکومت ایران) ازاین نکته ژرف که بینش حقیقی چیست وچه کسی به آن راه می یابد ، آگاه میشود، درمی یابد که به درکورکردن « دانای ایران » ، ستم وبیداد کرده است.و دربرابراین پرسش بزرگمهراز انوشیروان:

که با او(پیکریابی دانش حقیقی) چرا کرد چندان جفا
ازآن پس کزو دید مهر و وفا

چو دانا ، رخ شاه پژمرده دید روانش به درد اندر، آزرده دید
بدوگفت : کین **بودنی کار** بود ندارد پشیمانی و درد، سود
چو آید بدونیک ، « رای سپهر» چه شاه وچه موبد، چه بوذرجمهر

البته چنین سخنی ، با دانستن شیوهِ راه یافتن به رازسپهرکه خود بزرگمهر، بدان آگاهی دارد ، ناسازگاروناجورمیباشد . زمان بیخرد ، هرچه ازنیک وبد معین ساخت ، شاه و موبد و بوذرجمهرباید تسلیم آن بشوند . بدینسان ، هیچکس، مسئولیت اعمال خود را ندارد و نباید از ستمهائی که میکند، ناراحتی وجدانی داشته باشد . ولی اگر در دراین داستان بدیده ژرف بنگریم، وارونه این اندیشه، نهفته شده است .

این جفا وستمی که انوشیروان درحق « دانای ایران ، وسرچشمه دانش زایشی درایران » روا داشته ، پیآیند آنست که تصمیم گیریهایش استوار بر دانش همان موبدان وآخوند ها، و همان دین زرتشتی و همان

اهورامزدائی که ازهمه چیزآگاه و روشنی بیکرانست ، یا به عبارت دیگر، استوار بر بینشیست که ازخودِ انسانها وازگرمای نهفته در جان خود انسانها نمیزاید.